

R. L. STINE  
GOOSEBUMPS

# کبابی و وحشت



مترجم: رویا خادم الرضا

کبابی که همه را خورده

الکس گفت: «من قبلاً فکر می‌کردم هیولاها واقعی هستند.»  
 عینکش را روی بینی‌اش بالا داد؛ بینی‌اش جمع شد. با آن گونه‌های  
 گرد و چهره‌ی صورتی‌رنگش، شبیه بچه خرگوش بور و بلند قدی  
 شده بود. رو به من ادامه داد: «وقتی بچه بودم فکر می‌کردم یک  
 هیولا در کشوی جوراب‌هایم زندگی می‌کند. باورت نمی‌شود  
 زاکسی<sup>۱</sup>، هیچ‌وقت آن کشور را باز نمی‌کردم؛ همیشه کتانی‌هایم را  
 بدون جوراب می‌پوشیدم. گاهی وقت‌ها، پای برهنه به مهد کودک  
 می‌رفتم. از فکر این‌که در آن کشور را باز کنم، مو به تنم سیخ  
 می‌شد. فکر می‌کردم هیولای جوراب‌ها دستم را می‌خورد!» و زیر  
 خنده زد. الکس خنده‌ی خیلی عجیبی داشت. صدایش بیش‌تر  
 شبیه صدای سوت بود تا خنده.

- «هی هی هی... هی هی هی...»

سرش را تکان داد و موهای دم اسبی اش هم همراه سرش تکان خوردند. گفت:

«حالا دوازده سالم است و خیلی باهوش تر شده‌ام. الان خوب می‌دانم که چیزی به اسم هیولا وجود ندارد.»

این دقیقاً جمله‌ای بود که الکس دو دقیقه قبل از این که ما با یک هیولا برخورد کنیم، به زبان آورد.

تعطیلات بهاره بود و من و الکس با هم بیرون رفته بودیم تا چیز جمع کنیم. این کار را وقتی انجام می‌دادیم که کار بهتری به ذهن مان نمی‌رسید.

گاهی وقت‌ها علف‌هایی که شکل‌های عجیب و غریب داشتند جمع می‌کردیم. گاهی هم حشرات و یا برگ‌های عجیب و غریب.

یک بار، سنگ‌هایی را جمع کردیم که شبیه آدم‌های معروف بودند؛ که البته خیلی طول نکشید چون تعداد زیادی نتوانستیم پیدا کنیم.

اگر به فکر تان رسیده است که دهکده‌ی نوروود جای کسالت‌آوری است، درست فکر کرده‌اید. منظورم این است که کسالت‌آور بود؛

قبل از این که آن هیولا به آن‌جا حمله کند!

الکس ایروسی<sup>۱</sup> در خانه‌ی کناری ما زندگی می‌کند و بهترین دوست من است.

آدام لوین<sup>۲</sup> که آن طرف شهر زندگی می‌کند هم بهترین دوستم است.

1. Alex Irocci

2. Adam Levin

به نظر من یک فرد باید تعداد زیادی بهترین دوست داشته باشد! مطمئن نیستم که اسم الکس پسرانه باشد. فکر می‌کنم الکس مخفف الکساندر است. اما او چیزی در این باره به من نمی‌گوید. فقط مدام به اسمش گیر می‌دهد چون باعث دردسرش می‌شود.

پارسال در مدرسه، اسمش را در لیست کلاس ورزش پسران نوشته بودند و هنوز هم بسته‌های پستی‌اش به اسم آقای الکس ایلوسی می‌آیند.

گاهی مردم با اسم من هم مشکل پیدا می‌کنند؛ زاکبی بی‌چام<sup>۱</sup>، اسم فامیلم بی‌چ-ا-م تلفظ می‌شود؛ اما هیچ نمی‌داند چه طور آن را ادا کند.

چرا این قدر راجع به اسم‌ها توضیح می‌دهم؟ فکر کنم بدانم چرا. می‌دانید وقتی هیولای حباب حمله کرد، من آن قدر ترسیده بودم که اسم خودم را هم از یاد بردم.

من و الکس تصمیم گرفتیم کرم جمع کنیم؛ البته فقط کرم‌های بنفش، نه قهوه‌ای. این کار جستجو را جالب‌تر می‌کرد. روز قبل باران باریده بود؛ باران یکنواخت و طولانی بهاری. خاک حیاط پشتی‌مان هنوز صاف و نرم بود و کرم‌ها برای هوا گرفتن روی خاک آمده بودند. روی علف‌های خیس می‌پریدند و روی سنگ فرش جلوی گاراژ تاب می‌خوردند. هر دوی‌مان چهار دست و پا روی

---

1. Zackie Beauchamp

زمین دنبال کرم‌های بنفش می‌گشتیم که من صدای بلند جیغ واری  
 را از پشت سر شنیدم. سریع برگشتم و تا هیولا را دیدم، نفسم بند  
 آمد: «ال... الکس! نگاه کن!»

الکس هم برگشت و صدای سوت از گلویش خارج شد: «هی هی  
 هی!»

با این تفاوت که این بار نمی‌خندید. کرم‌ها را زمین انداختم و  
 قدم خیلی بزرگی به عقب برداشتم.

الکس فریاد زد: «این... شبیه قلب یک آدم غول پیکر است!»  
 حق با او بود.

هیولا جیغ دیگری کشید و از روی علف‌ها به طرف‌مان پرید. مثل  
 توپ بالا می‌رفت؛ بلندتر از قد من و الکس؛ تقریباً به بلندی در  
 گاراژ!

هیولا صورتی و مرطوب بود و مثل ژله می‌لرزید.  
 تا... لا... پ، تا... لا... پ، تا... ل... پ.

مثل یک قلب، ضربان داشت. دو چشم کوچک سیاه رنگ داشت  
 که می‌درخشیدند و به روبه‌رو خیره بودند. به نظرم آمد بالای سر  
 این حباب چسبناک، چند مار به هم تنیده دیدم. اما بعد که دقت  
 کردم، در کمال وحشت متوجه شدم که آن‌ها رگ‌های ضخیم و  
 بنفش رنگی هستند که درست مثل رگ‌های آئورتی قلب به هم گره  
 خورده بودند.

تا... لا... پ، تا... لا... پ، تا... ل... پ.

هیولا با هر ضربان جلوتر می‌پرید.

پشت سرش رد پای چسبناک و سفید لزجی را روی علف‌ها دیدم

و ناله زدم: «اوه...»

من و الکس با قدم‌های غول آسا عقب عقب می‌رفتیم. اصلاً دل‌مان

نمی‌خواست که با آن موجود زشت پشت پشت کنیم. از گلویم ناله‌های

ترسناکی در می‌آمد: «اه... اه... اه...»

قلبم مثل آدمی که چند کیلومتر را در یک ساعت دویده باشد،

دیوانه وار می‌تپید! قدم دیگری به عقب برداشتم و بعد یکی دیگر

و همین‌طور که عقب عقب می‌رفتم، دیدم که شکافی در میان بدن

جانور باز شد.

اول فکر کردم که حباب صورتی دارد نصف می‌شود؛ ولی همان‌طور

که شکاف، بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد، متوجه شدم که دهان جانور

است.

دهانش باز و بازتر شد. آن قدر باز که می‌توانست انسان را درسته

قورت بدهد، و بعد زبان چاق بنفشش بیرون پرید و روی علف‌ها

لیز خورد و آن‌ها را خیس کرد.

- «اه» معده‌ام مچاله شد؛ نزدیک بود بالا بیاورم. ته زبانش شبیه بیل

بود؛ یک بیل بزرگ و چسبناک و بنفش. آن بیل ته زبان برای این

بود که آدم‌ها را بقاپد؟

ماده‌ی لزج سفیدی از دهان جانور بیرون پاشید. فریاد زدم: «دارد  
لودگی می‌کند!»

الکس فریاد زد: «فرار کن!»  
برگشتم و پایم به لبه‌ی سنگ‌فرش ماشین روگیر کرد و محکم روی  
زانوها و آرنج‌هایم افتادم. در همان لحظه دیدم که هیولای صورتی  
لوده، دهانش را بازتر کرد و زبانش دور من پیچید و من را با خود  
کشید. من را با خود به درون دهان هیولا برد.

الکس به من زل زده بود. دهانش باز شد و گفت: «زاکی، این فوق العاده است!» آدام پشت موهای سیاه و مجعدش را خاراند و گفت: «تو به این می‌گویی داستان ترسناک؟ این داستان به ترسناکی داستان گولدی راکز و سه خرس است!»

من صفحات داستانم را در یک دست نگه داشته بودم. آنها را لوله کردم و به طرف آدام پرتاب کردم. آدام خندید و جاخالی داد. الکس تکرار کرد: «به نظر من که داستان فوق العاده‌ای است! اسمش را چه گذاشته‌ای؟»

گفتم: «ماجراهای هیولای حبابی.»

آدام با کنایه گفت: «اه... وای! این اسم را خودت پیدا کردی؟» الکس آدام را محکم تکان داد، طوری که از روی کاناپه تلوتلو خورد. بعد گفت: «دست از سر زاکی بردار.»

هر سه‌ی ما در خانه‌ی آدام بودیم و در اتاقی که والدینش اتاق دنج



می نامیدند، جمع شده بودیم. اتاق خیلی خیلی کوچک بود و فقط یک کاناپه و تلویزیون داخلش جا می شد.

تعطیلات بهاره بود. آن جا جمع شده بودیم چون نمی دانستیم چه کار باید بکنیم. شب قبل، من تا نیمه های شب بیدار بودم و روی داستان ترسناکم درباره ی هیولای حبابی کار می کردم. می خواهم وقتی بزرگ شدم نویسنده بشوم.

تمام مدت داستان های ترسناک می نویسم و بعد آن ها را برای الکس و آدام می خوانم. آن ها هم همیشه یک جور عکس العمل نشان می دهند. الکس همیشه از داستان هایم خوشش می آید و فکر می کند آن ها واقعا ترسناک اند. می گوید داستان های من آن قدر خوب هستند که باعث می شوند او شب ها کابوس ببیند. آدام هم همیشه می گوید که داستان های من اصلاً ترسناک نیستند. می گوید می تواند با یک دست از پشت بسته، بهتر از من بنویسد؛ که البته هیچ وقت این کار را نمی کند.

آدام گنده و لپ گلی و کمی چاق است. او کمی شبیه خرس است. دوست دارد به مردم مشتش بزند و با آن ها کشتی بگیرد؛ البته فقط برای سرگرمی. ذاتاً بچه ی خوبی است، فقط هیچ وقت از داستان های من خوشش نمی آید.

از او پرسیدم: «این یکی دیگر چه اشکالی دارد؟»

هر سه مان حالا دیگر در کاناپه فرو رفته بودیم؛ چون دیگر جا برای

نشستن نبود. آدام پاسخ داد: «قصه‌ها هرگز من را نمی‌ترسانند.»  
 مورچه‌ای را از روی دسته‌ی کاناپه برداشت و آن را بین انگشتان  
 شست و اشاره‌اش گرفت و جلوی من فشار داد.  
 الکس گفت: «به نظرم این یکی واقعاً ترسناک بود. توضیحات  
 خیلی خوبی داشتی.»

آدام اصرار کرد: «من هیچ وقت با کتاب‌ها یا داستان‌ها نمی‌ترسم؛  
 به خصوص داستان‌هایی که راجع به هیولاهای احمق باشند.»  
 الکس پرسید: «خوب... پس چی تو را می‌ترساند؟»

آدام بادی به غبغب انداخت و گفت: «هیچی! من از فیلم‌ها هم  
 نمی‌ترسم. هیچی من را نمی‌ترساند» و بعد دهانش را باز کرد و  
 فریادی از سر وحشت سر داد.

هر سه مان این کار را کردیم و در حالی که صدای خش خش  
 ترسناکی در اتاق می‌پیچد، از روی کاناپه پایین پریدیم.  
 سایه‌ی سیاهی روی زمین افتاده بود.

## ۳

حبابی که همه را خورده

سایه روی پاهای مان جلو می آمد و حرکتش آن قدر سریع بود که به سختی می توانستم ببینم اش. احساس کردم چیزی ساق پایم را خراش داد؛ یک چیز نرم و روح مانند. آدام فریاد زد: «وای!»  
صدای قدم های سریعی را در اتاق نشیمن شنیدم. آقای لوین - پدر آدام - در چهارچوب در ظاهر شد؛ با آن موهای مجعد مشکی و بدن گرد و خرسی شکل. برای همین می شود گفت آدام خیلی شبیه پدرش است.

آقای لوین گفت: «متأسفام بچه ها. پای گربه را لگد کردم. این جا نیامد؟»

جوابی به او ندادیم. کاملاً گیج شده بودیم و همه با هم زدیم زیر خنده. آقای لوین اخمی کرد و گفت: «نمی فهمم! کجایش خنده دار است؟» آقای لوین گربه را لگد کرده بود؛ گربه ای که کنار کاناپه مخفی شده بود. بعد گربه را برداشت و با عجله رفت.



هر سه مان دوباره روی کاناپه ولو شدیم. هنوز نفس نفس می‌زدم و خراشی را که گربه روی ساق پایم انداخته بود حس می‌کردم. آدام گفت: «دیدی، زاکی! این قضیه از همه‌ی داستان‌هایی که نوشته‌ای، ترسناک‌تر بود.»

و محکم به پشتم ضربه زد؛ آن قدر محکم که نزدیک بود از روی کاناپه، روی زمین پرت شوم.

با اصرار گفتم: «نخیر! می‌توانم داستان‌های ترسناک‌تری بنویسم. آن گربه‌ی احمق فقط غافل‌گیرمان کرد.»

الکس عینکش را برداشت. شیشه‌هایش را با لباسش پاک کرد و در حالی که سر تکان می‌داد گفت: «آن گربه عجب جیغ بنفشی کشید!» آدام گفت: «من که اصلاً نترسیده بودم. فقط می‌خواستم شما را بترسانم.» سپس کف دستش را روی سر من جلو و عقب کشاند. وقتی کسی با شما این کار را می‌کند، بدتان نمی‌آید؟

من محکم هلش دادم و او فقط خندید. من و الکس برای شام ماندیم. خانم لوین آشپز فوق‌العاده‌ای است. ما همیشه سعی می‌کنیم موقع شام اطراف خانه‌ی آدام باشیم؛ چون همیشه برای غذا خوردن دعوت‌مان می‌کند. هوا دیگر تاریک شده بود که من و الکس راهی خانه شدیم.

هوا، روز قبل و بیش‌تر ساعات آن روز، طوفانی بود و چمن‌ها از باران این دو روز می‌درخشیدند. خیابان خیس، نور چراغ‌های

خیابان را منعکس می کرد. صدای رعد و برق از دور دست ها شنیده می شد. همین طور که من و الکس در پیاده رو راه می رفتیم، قطرات سرد باران از روی شاخ و برگ درختان روی سرمان می ریخت. آدام در طرف دیگر دهکده ی نور وود زندگی می کند اما راه، آن قدرها هم طولانی نیست؛ شاید در حدود پانزده دقیقه پیاده روی. تقریباً پنج دقیقه راه رفته بودیم که به ردیف مغازه های کوچک رسیدیم. چشمم که به مغازه ی عتیقه فروشی افتاد، گفتم: «هی!... این... این جا را ببین!»

الکس گفت: «انگار توی مغازه بمب منفجر شده است!» گوشه ای ایستادیم و داخل مغازه را نگاه کردیم؛ قسمتی از سقف ریخته بود و همه ی پنجره ها شکسته بودند. یکی از دیوارها کج شده بود و تیرهای چوبی دیوارها و سقف کاملاً سوخته و سیاه رنگ شده بودند.

در حالی که از خیابان رد می شدم فکر کردم: «یعنی آتش سوزی بوده است؟»

صدای زنانه ای جواب داد: «کار رعد و برق بود! برگشتم و دو زن را دیدم که در پیاده روی جلوی فروشگاه ایستاده بودند. یکی از آنها به دیگری گفت: «دیروز، موقع طوفان بزرگ، رعد و برق آتش بزرگی به پا کرد.»

زن دیگر آهی کشید: «عجب افتضاحی!» و کلید ماشینش را از

جیبش بیرون کشید و هر دو با هم نجواکنان ناپدید شدند.  
 الکس و من قدمی به جلو برداشتیم. الکس بینی اش را گرفت و  
 غرغرکنان گفت: «اه... بوی گند می آید.»  
 جواب دادم: «بوی سوختگی است.» به پایین نگاه کردم و متوجه  
 شدم که پایم را در چاله‌ی عمیقی گذاشته‌ام. عقب پریدم.  
 الکس گفت: «همه جا خیس شده است. فکر کنم به خاطر عملیات  
 آتش‌نشانی است.»

وزش بادی، در جلویی مغازه را به هم کوباند.  
 گفتم: «باز است!»  
 در محکم بسته شد اما قفلش شکسته بود. علامت زرد رنگ بزرگی  
 روی در نصب شده بود که با حروف سیاه درشت رویش نوشته  
 بودند: «خطر! وارد نشوید!»

گفتم: «الکس، برویم نگاهی بیندازیم.»  
 الکس فریاد زد: «نه! زاکی... صبر کن!»  
 خیلی دیر شده بود. من وارد شده بودم.

چند قدم داخل مغازه جلو رفتم و صبر کردم تا چشمانم به تاریکی عادت کنند. آب از همه جا می چکید. قفسه‌ها فرو ریخته بودند و گلدان‌های شکسته و چراغ‌ها و مجسمه‌های کوچک و بزرگ، درون چاله‌های پر از آب، روی زمین افتاده بودند.

الکس شانهام را چنگ زد و نجواکنان گفت: «زاکی!... زاکی! از این جا بیا بیرون. این جا واقعا خطرناک است.»

گفتم: «در را باز بگذار. به نور خیابان احتیاج داریم.»

«مگر می خواهی چه چیزی را این جا ببینی؟»

صدایش در میان چک چک قطرات آب منعکس شد. بازوی دیگرم را گرفت و کشید: «بیا دیگر! تو که علامت را دیدی. ممکن است ساختمان روی سرمان خراب شود.»

دستم را پس کشیدم. کفش‌هایم شلپ شلپ می کردند. موکت هم خیس شده بود.

به الکس گفتم: «فقط می‌خواهم یک ثانیه اطرافم را ببینم، خیلی جالب است!»

گفت: «اصلاً هم جالب نیست! خیلی هم احمقانه است.»  
ردیفی از عکس‌های زشت و قدیمی، از روی دیوار به ما زل زده بودند. همه‌شان با زاویه‌های کج و عجیب و غریب آویزان بودند. بقیه‌شان هم از جایی که روی زمین افتاده بودند، بالا را نگاه می‌کردند. ساعتی دراز و چوبی کاملاً سوخته بود. طعمه‌های چوبی مورد استفاده در شکار اردک هم به پهلو افتاده بودند و سوخته و شکسته بودند.

صدای خش‌خش از بالای سرم باعث شد از جا بپریم. الکس نفسش را حبس کرد. به سقف چشم دوختم. بخشی از آن فرو ریخته بودم. آیا باقی‌ش هم در حال ریختن روی سر ما بود؟

الکس گفت: «زاکی! بیا برویم!» و به طرف در رفت. کفش‌هایش روی موکت خیس کف مغازه شلپ‌شلپ می‌کردند. در، محکم پشت سرمان بسته شد. چرخیدم و دیدم که باد دوباره بازش کرد. آب سرد چک‌چک، روی شانه‌هایم می‌چکید. الکس صدا کرد: «اگر نیایی، بدون تو می‌روم! راست می‌گویم زاکی!»

گفتم: «باشد. باشد. آمدم. فقط می‌خواستم ببینم چه اتفاقی افتاده است.»

الکس بابی‌قراری گفت: «عجله کن!» نصف راه را تا در طی کرده بود.



چرخیدم و دنبالش به راه افتادم. اما وقتی چشمم روی تاقچه‌ی بلندی به چیزی خورد، ایستادم و گفتم: «هی، الکس... نگاه کن!» و با دست به ماشین تایپ قدیمی اشاره کردم: «وقتی خیلی کوچک بودم، پدرم یکی از آن‌ها داشت.»

الکس هشدار داد: «زاکی... من دارم می‌روم.»  
 صدا زدم: «من عاشق ماشین تایپ‌های قدیمی هستم! نگاه کن الکس! فکر نمی‌کنم آتش صدمه‌ای به آن زده باشد. به گمانم سالم است. فقط بگذار یک نگاهی به آن بیندازم، باشد؟»

منتظر جوابش نماندم. طول اتاق را طی کردم و جلوی تاقچه ایستادم و روی پنجه‌های پاهایم قد کشیدم تا ماشین تایپ قدیمی را بردارم.

- «اوخ... اوخ...»

دردی شدید و ناگهانی احساس کردم. درد در تمام بدنم پیچید و به لرزه انداختام. نفسم بند آمد. در میان فریاد لرزانم صدای تیز جرق جرق الکتریسته را شنیدم. خم شدم و در کمال ناامیدی، برقی به رنگ آبی روشن در تمام بدنم چرخید.

## ۵

حبابی که همه را خورده

آبی! فقط آبی می دیدم. عمیق ترین آبی ای که به عمرم دیده بودم. متوجه شدم که در آسمان غوطه ور ام. بی وزن شده بودم و شناور بودم؛ شناور در آسمان آبی آبی.

رنگ آبی، رفته رفته سفید شد. باز هم شناور بودم؟ اصلاً حرکت می کردم؟ اصلاً نفس می کشیدم؟ سعی کردم حرف بزنم. فریاد بزنم یا هر صدایی که می توانم در بیاورم.

رنگ سفید خیلی زود به خاکستری تبدیل شد و بعد هم سیاه. صدای ناله‌ی خودم را شنیدم: «اه...»

تاریکی! همه جا خیلی تاریک بود. من در محاصره‌ی تاریکی بودم.

پلک زدم. دوباره پلک زدم و متوجه شدم که به تاریکی داخل مغازه‌ی ویران شده‌ی عتیقه فروشی زل زده‌ام.

- «زاکی! زاکی!»

اسم خود را شنیدم. شنیدم که الکس نامم را تکرار می کند. گلویم را صاف کردم. نشستم. چشمانم اطراف مغازه دویدند.

- «زاکی؟ زاکی؟! حالت خوب است؟»

سعی کردم سرگیجه ام را از سر بتکانم. تمام بدنم می لرزید و گیزگیز می کرد؛ انگار برق فشار قوی از بدنم رد شده بود! با صدای ضعیفی پرسیدم: «چه طوری روی زمین افتادم؟»

الکس روی من خم شد و دستش را زیر شانه هایم برد و در حالی که از پشت عینکش دقیق و ارسی ام می کرد گفت: «بهات شوک وارد شد! احتمالاً باید سیم برقی یا چیزی شبیه به آن، آن جا افتاده باشد.»

پشت گردنم را مالیدم. نه می توانستم جلوی گیزگیز شدن عجیب و غریب بدنم را بگیرم و نه جلوی صدای «هام» درون گوش هایم را. زیر لب گفتم: «وای...»

الکس به نرمی گفت: «شوک بدی بود. من... من خیلی ترسیده بودم. تمام بدنت پر از جرقه های آبی بود. تمام بدنت، آبی روشن شده بود.»

در حالی که همچنان با سرگیجه ام مبارزه می کردم، تکرار کردم: «وای!»

الکس ادامه داد: «دست هایت توی هوا تکان می خوردند و دولا شدی و روی زمین افتادی. م... من فکر کردم...»

صدایش در گلو فرو شکست.

چک، چک.

دوباره می توانستم صدای چکیدن قطرات آب را بشنوم. صدای داخل گوش هایم از بین رفته بود. بدن لرزانم را روی پاهایم کشیدم. بازوهایم را بالای سرم کش دادم تا بی حسی از بدنم بیرون برود. دوباره چشمانم به ماشین تایپ خورد.

الکس فریاد زد: «زاکی... داری چه کار می کنی؟»

با احتیاط به تاقچه نزدیک شدم و از روی چاله ی آبی که روی موکت بود، گذشتم. نفس عمیقی کشیدم و روی پنجه ی پاهایم قد کشیدم و ماشین تایپ قدیمی را پایین آوردم. فریاد زدم: «وای...!»  
چه قدر سنگین است! از فلز سنگین ساخته شده است!»

ماشین تایپ را در دستانم نگه داشتم و بررسی اش کردم. صفحه ی سیاه رنگ سطحش، نور چراغ های خیابان را منعکس می کرد و کلیدهای گردش بیرون زده بودند.

گفتم: «عالی است. الکس، این ماشین تایپ... جان می دهد برای نوشتن داستان های ترسناک.»

الکس جواب داد: «دیوانه شده ای؟ زاکی، فکر کنم آن جریان فشار قوی برق، مغزت را پوک کرده است!»

هیجان زده اصرار کردم: «اما نگاهش کن! واقعاً عالی است! عالی!»  
الکس چشمانش را تا بی حسی داد و یادآوری کرد: «تو که یک کامپیوتر

نو در خانه داری و مادرت هم چاپگر لیزری اش را به تو داده  
 است... یادت نیست؟»

گفتم: «می دانم، می دانم.»

الکس ادامه داد: «با آن‌ها می توانی هر دقیقه، هشت صفحه را  
 چاپ کنی، پس چه نیازی به این ماشین تایپ قدیمی و درب و  
 داغان داری؟»

گفتم: «به این نیاز دارم چون خیلی کامل و عالی است. عالی است،  
 عالی.»

گفت: «این قدر این کلمه را تکرار نکن. مطمئن‌ای حالت خوب  
 است؟ آن شوک خیلی وحشتناک بود. شاید باید به والدینت زنگ  
 بزنی.»

اصرار کردم: «نه، نه، حالم خوب است.» و در حالی که ماشین تایپ  
 در دست‌هایم سنگین‌تر به نظر می‌رسید گفتم: «بهتر است فقط از  
 این جا برویم.»

ماشین تایپ زیر بغل به طرف در خروجی راه افتادم، اما الکس  
 جلویم را گرفت و با بداخلاقی گفت: «نمی توانی آن را با خودت  
 ببری! این که مال تو نیست! این کار دزدی است.»

برایش شکلک درآوردم: «الکس، احمق نشو. همه چیز این مغازه  
 از بین رفته است. هیچ‌کس به این موضوع اهمیت نمی‌دهد که  
 من...»

هنگامی که صدای شلپ شلپ قدم‌هایی را روی موکت خیس کف  
فروشگاه شنیدم، حرفم را در گلو قورت دادم.

و بعد صدای سرفه شنیدم.

به طرف الکتس برگشتم و ترس را در چهره‌اش دیدم. او هم صداها  
را شنیده بود.

نجواکنان گفتم: «زاکی، ما این جا تنها نیستیم.»

شلپ شلپ دیگری روی موکت، نزدیک تر به گوش رسید.  
عرق سردی روی گردنم پایین غلتید. تقریباً ماشین تایپ را روی  
زمین پرت کردم.

زیر لب گفتم: «قایم شو!» نیازی نبود چنین پیشنهادی بکنم. الکس  
زودتر پشت قفسه‌ی بلندی مخفی شده بود.

ماشین تایپ را زمین گذاشتم و پشت قفسه، کنار الکس خزیدم.  
صدای سرفه‌ی دیگری شنیدم و بعد نور دایره‌شکلی روی موکت  
افتاد و به اطراف حرکت کرد؛ نور زرد رنگ پریده‌ی چراغ قوه.  
نور روی زمین سر می‌خورد. سپس روی قفسه بالا آمد. من و  
الکس سرمان را دزدیدیم و دایره‌ی نورانی از بالای سرمان گذشت.  
پاهایم می‌لرزیدند.

مجبور شدم دو دستی پشت قفسه را بگیرم تا نیفتم. صدای زنانه‌ای  
گفت: «سلام! هی! کسی اینجا است؟»

الکس به طرف من برگشت و با سر اشاره کرد. در سکوت می پرسید که باید بلند شویم و خودمان را نشان بدهیم یا نه. با سر گفتم نه. چه طور می توانستیم حضورمان در آن جا را توجیه کنیم؟ چه طور می توانستیم علت مخفی شدن مان را بگوییم؟ با خودم گفتم شاید آن زن به زودی آن جا را ترک کند و اصلاً ما را نبیند. اصلاً کی است؟ صاحب فروشگاه؟

از پشت قفسه اطراف را پاییدم و توانستم آن زن را ببینم. آفریقایی - آمریکایی بود.

موهای تیره ی خیلی کوتاهی داشت و بارانی بلندی پوشیده بود. نور چراغ قوه را روی دیوار پشتی حرکت داد و نورش قفسه های سرنگون شده و عتیقه های شکسته را روشن کرد. صدای قدم هایش روی موکت خیس شنیده می شد. صدا زد: «آهای؟ کسی این جا آمده است؟»

نفسم را حبس کردم و در سکوت التماسش کردم: «خواهش می کنم برو. خواهش می کنم ما را دستگیر نکن.»

زن چرخید و نور چراغ قوه اش روی ماشین تایپ افتاد. نور را ثابت نگه داشت و به ماشین تایپ خیره شد. می دانستم به چه فکر می کند؛ آن ماشین تایپ چه طور روی زمین آمده بود؟

خیلی آرام نور را بالا کشید و به طرف قفسه ای که ما پشتش مخفی شده بودیم آمد.



مستقیم به ما زل زده بود! یعنی ما را که پشت آن قفسه پنهان شده بودیم، دیده بود؟

من یخ زده بودم. تظاهر کردم که مجسمه هستم. ما را دیده بود؟ نه.

زن زیر لب با خود چیزی گفت و بعد نور بیرون رفت.

در تاریکی ناگهانی ای که ایجاد شد، چند بار پلک زدم. صدای

قدم‌های زن دور و دورتر شدند. متوجه شدم که هنوز نفسم را نگه

داشته‌ام. آرام و بی صدا آن را بیرون دادم.

سکوت، تاریکی.

نه صدای پایی و نه نور چراغ قوه‌ای.

در جلویی محکم به هم خوردم.

الکس و من به هم نگاه کردیم. آیا آن زن رفته بود؟ آیا مغازه را

ترک کرده بود؟

از جای مان تکان نخوردیم. صبر کردیم و گوش دادیم.

سکوت...

بعد الکس عطسه کرد.

- «گرفتم تان!» زن از جایی پشت سرمان فریاد زد.

## ۷

حبابی که همه را خورده

دستی شانهام را چنگ زد؛ خیلی محکم. آستین‌های بارانی به صورت‌م برخورد کردند و زن، من را از پشت قفسه بیرون کشید. نزدیک بود روی ماشین تاپ، سکندری بروم. زن بازویم را نگه داشت.

الکس کنار من ایستاد. دم اسبی مویش شل شده بود و موهای بورش اطراف صورتش ریخته بودند. مدام آب دهانش را قورت می‌داد و زبان خشکش صدا می‌داد. به گمانم او هم به اندازه‌ی من ترسیده بود.

زن دوباره چراغ قوه را روشن کرد و آن را روی صورت من و بعد در صورت الکس گرفت و پرسید: «برای خرید شبانه آمده بودید؟»  
غافل‌گیر شده بودم: «هان؟»

زن گفت: «مغازه بسته است. حدس نزده بودید؟»

او جوان و زیبا بود.

چشمان تیره اش را به من دوخت و پرسید: «شما این جا چه کار می کنید؟»

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم اما هیچ صدایی از گلویم خارج نشد.

الکس با صدای ضعیفی گفت: «ام... هیچ چیز، ما کاری نمی کردیم.»

زن چشمانش را برای الکس باریک کرد: «پس چرا این جا مخفی شده بودید؟»

بالاخره صدایم را پیدا کردم و من من کنان گفتم: «شما... شما ما را ترساندید.»

زن گفت: «خوب، شما هم من را ترساندید! خیلی هم ترساندید. من در اتاق پشتی بودم و...»

گفتم: «ما در حال رفتن به خانه بودیم که فروشگاه را دیدیم. داغان شده بود. فقط می خواستیم ببینیم که داخلش چه خبر است. به خاطر همین هم وارد این جا شدیم، فقط همین.»

زن چراغ قوه را پایین آورد و به نرمی گفت: «که این طور.» کفش هایش روی موکت شلپ شلپ کردند. آب از سقف پشت سرمان می چکید.

زن آهی کشید و گفت: «عجب افتضاحی! چشمانش اطراف مغازه ی به هم ریخته گشتند و ادامه داد: «من خانم کارتر هستم؛ صاحب

فروشگاه. هیچ چیز ازش باقی نمانده است.»

الکس من من کرد: «خیلی... خیلی متأسفم.»  
 خانم کارتر گفت: «شما نباید این جا باشید. خیلی خطرناک است.  
 چند تا از سیم‌های برق افتاده‌اند. شما که به چیزی دست نزدید،  
 زدید؟»

الکس پاسخ داد: «نه، نه واقعاً.»  
 من نگاهی به پایین انداختم و گفتم: «خوب... فقط به این  
 ماشین تایپ دست زدیم.»  
 خانم کارتر گفت: «گفتم این چه طور پایین آمده است. چرا به آن  
 دست زدید؟»

گفتم: «خوب من از آن خوشم آمد. خیلی جالب است.»  
 الکس رو به خانم کارتر گفت: «زاکی داستان می‌نویسد؛ داستان‌های  
 ترسناک.»

خانم کارتر خنده‌ی تلخی کرد: «خوب تو مطمئناً می‌توانی داستانی  
 دوباره‌ی این مکان ترسناک بنویسی!»

دوباره پایین را نگاه کردم و گفتم: «مطمئن‌ام که می‌توانم با این  
 ماشین تایپ قدیمی، داستان‌های ترسناک فوق‌العاده‌ای بنویسم.»  
 خانم کارتر سریع پرسید: «میخواهی اش؟»

جواب دادم: «بله، فروشی است؟ قیمتش چه قدر است؟»  
 خانم کارتر با دست اشاره کرد: «برش دار.»

مطمئن نبودم که حرفش را درست شنیده باشم: «ببخشید؟»

تکرار کرد: «یالا، برش دار. مال خودت، مجانی.»

هیجان زده فریاد زد: «راست می‌گویید؟ می‌توانم برش دارم؟»

او سر تکان داد.

احساس کردم نوری در صورتم درخشید: «ممنون! خیلی خیلی

ممنون‌ام!»

خانم کارت‌تر خم شد و چیزهایی از روی زمین برداشت و گفت:

«بیا.» خودنویسی به من داد؛ یک خودنویس خیلی قدیمی مشکی

و سنگین با نوک نقره‌ای.

نگاهش کردم و پرسیدم: «مال من؟»

خانم کارت‌تر باز سر تکان داد و لبخند زد: «این هدیه‌ی من به شما

به خاطر از کار بی‌کار شدنم است. تو یک خودنویس و یک ماشین

تحریر قدیمی هدیه گرفتی.»

گفتم: «وای!»

خانم کارت‌تر به طرف در رفت و آن را باز کرد و دستور داد: «حالا

دیگر بروید. هردوی‌تان. این‌جا خیلی خیلی خطرناک است. من

هم دارم می‌روم.»

ماشین تایپ قدیمی و سنگین را زیر بغل گرفتم و دنبال‌الکس به

سمت در رفتم. خیلی خوشحال بودم. پنج مرتبه‌ی دیگر از خانم

کارت‌تر تشکر کردم و بعد من و الکس از او خداحافظی کردیم و به

طرف خانه به راه افتادیم. خیابان هنوز خیس بود و مثل آینه در

زیر نور چراغ‌ها می‌درخشید. واقعی به نظر نمی‌رسید. پیاده‌روی تا خانه، گویی تا ابد ادامه داشت.

هر قدم که بر می‌داشتم احساس می‌کردم که ماشین تایپ سنگین‌تر می‌شود. وقتی سرانجام به خیابان خودمان رسیدیم، الکس زیر لب گفت: «عجیب است.»

گفتم: «ها!» بازویم داشت می‌افتاد! ماشین تایپ یک تن وزن داشت!

- «چه چیز عجیب است الکس؟!»

الکس متفکرانه جواب داد: «این که این ماشین تایپ قیمتی را به تو داد، عجیب است.»

پرسیدم: «چه چیزش عجیب است؟»  
الکس گفت: «خیلی مشتاق بود که آن را به تو بدهد. انگار می‌خواست از دستش راحت شود.»

به طرف خانه‌شان که دیوار به دیوار خانه‌ی ما بود به راه افتاد. هنگامی که به درگاراژ خانه رسیدم، پاهایم ضعف می‌رفتند. بازوهایم درد گرفته بودند.

همه‌ی بدنم درد می‌کرد. تقلانان سعی کردم ماشین تایپ را نگه دارم. زیر لب غرغر کردم: «خیلی احمقانه است.»

البته نمی‌دانستم که حق با الکس بود. نمی‌دانستم که ورود آن ماشین تایپ به خانه، زندگی‌ام را نابود خواهد کرد.



حبابی که همه را خورده

ماشین تایپ را تا خانه کشیدم. نفس نفس می‌زدم. بازوهایم بی‌حس شده بودند. پدر و مادرم در اتاق نشیمن بودند؛ کنار هم روی کاناپه نشسته بودند و با هم جدول حل می‌کردند. آن‌ها عاشق جدول حل کردن هستند.

مطمئن نیستم چرا؛ هر دوی‌شان در هجی کردن کلمات ضعیف هستند و هرگز نمی‌توانند جدول را تمام کنند. بیش‌تر اوقات با هم سر هجی کردن یک کلمه دعا می‌کنند و معمولاً هم تسلیم می‌شوند و جدول را پاره می‌کنند. چند روز بعد هم یک جدول جدید را شروع می‌کنند.

هر دوی‌شان من را دیدند که ماشین تایپ را کشان‌کشان به طرف اتاقم می‌بردم.

مادر پرسید: «این دیگر چیست؟»

غرغرکنان گفتم: «ماشین تایپ.»

مادرم اعتراض کنان گفت: «می دانم! منظورم این است که از کجا آوردیش؟»

فریاد زدم: «قصه اش طولانی است.»

پدر از روی کاناپه بلند شد. دوید که به من کمک کند. گفت: «وای.

یک تن وزن دارد. چه طور تا خانه آوردیش؟»

این پا و آن پا کردم و به دروغ گفتم: «آن قدرها هم سخت نبود.»

ماشین تایپ را با پدر تا اتاق من بردیم و روی میز تحریرم گذاشتیم.

دلَم می خواست همان موقع امتحانش کنم اما پدرم اصرار کرد که با

او به اتاق نشیمن برگردم.

همه ی داستان را برای شان تعریف کردم؛ راجع به رعد و برق و

مغازهی ویران شده، درباره ی سرک کشیدن، درباره ی خانم کارتر

و این که چه طور آن ماشین تایپ را به من داد. قسمت مربوط به برق

گرفتگی خودم را البته حذف کردم.

والدینم از آن جور آدم هایی هستند که خیلی زود ناراحت می شوند.

منظورم این است که شروع به جیغ زدن و داد و فریاد می کنند و

جدول کلمات شان را پاره می کنند! به همین دلیل هم خیلی برای شان

حرف نمی زنم. منظورم این است که چرا روزشان را خراب کنم،

یا روز خودم را؟

مادر به من اخم کرد و پرسید: «اصلاً این ماشین تایپ قدیمی را

برای چی می خواستی؟ کسی دیگر از این ماشین ها استفاده نمی کند.



آنها را فقط می شود در مغازه های عتیقه فروشی پیدا کرد.»  
 برایش توضیح دادم: «می خواهم داستان های ترسناکم را با آن  
 بنویسم»

پدرم پرسید: «پس کامپیوتر جدیدت چه می شود؟ چاپگر جدید  
 لیزری که ما به تو هدیه دادیم چه؟»  
 گفتم: «از آنها هم استفاده می کنم. می دانید، برای کارهای مدرسه  
 و چیزهایی شبیه به آن.»

مادرم چشمانش را برایم تاباند و گفت: «احتمالاً دفعه ی بعد  
 هم می خواهی داستان هایت را با قلم پری و جوهر بنویسی!» و  
 هردوی شان زدند زیر خنده.  
 گفتم: «خیلی بامزه بود.»

شب بخیر گفتم و با عجله وارد راهرو شدم تا به اتاقم برگردم.  
 ایستادم. آن صدای خش خش عجیب دیگر چه بود؟ انگار از اتاق  
 من می آمد. صدای خش خش ممتد و یکنواخت. گفتم: «عجیب  
 است.»

در چهارچوب در ایستادم و به داخل اتاقم سرک کشیدم...  
 ... و از ترس نفسم بند آمد.

فریاد زدم: «ماشین تایپ!» ماشین تایپ مملو از جرقه‌های درخشان آبی روشن بود!

جرقه‌های آبی رنگ ویز ویز می‌کردند و با ترق و تروق زیاد روشن و خاموش می‌شدند و در همه‌ی جهات حرکت می‌کردند.

با تعجب و حیرت به جرقه‌های آبی که روی ماشین تایپ می‌رقصیدند و ویز ویز می‌کردند زل زده بودم. یاد شوک الکتریکی‌ای که به من وارد شده و روی زمین‌ام انداخته بود، افتادم.

یعنی ماشین تایپ، کمی از آن جریان برق را ذخیره کرده بود؟ نه، این امکان نداشت! پس این جرقه‌های پرسر و صدا دور ماشین تایپ چه می‌کردند؟

صدا زدم: «مادر! پدر! بیاید این‌جا! بیاید این را ببینید!» جوابی نیامد. با عجله به طرف اتاق نشیمن دویدم و فریاد زدم: «زود باشید بیاید! زود باشید! باورتان نمی‌شود!»

آن‌ها سر جدول کلمات‌شان برگشته بودند. پدر سر بلند کرد و پرسید: «قوش تیز پر را چه طور می‌نویسند؟ باید یک جور شاهین باشد.»

فریاد زد: «چه اهمیتی دارد؟ ماشین تایپم... دارد منفجر می‌شود!» این حرف باعث شد هر دوی‌شان از روی کاناپه پایین بیروند. من جلو افتادم و با تمام سرعت به طرف اتاقم دویدم. آن‌ها هم پشت سرم بودند. در چهارچوب در اتاق ایستادم و به میز تحریرم اشاره کردم و فریاد زد: «نگاه کنید!»

هر سه با هم به داخل اتاق سرک کشیدیم و به ماشین تایپ نگاه کردیم؛ به همان ماشین تایپ فلزی سیاه رنگ با آن قسمت مخصوص قرار دادن کاغذ و آن کلیدهای سیاه و نقره‌ای.

هیچ رنگ آبی و جرقه‌ای در کار نبود. هیچ جرقه‌ی آبی رنگی ندیدیم؛ هیچ جریان برقی؛ هیچ ترق و تروقی و هیچ ویز ویزی؛ فقط یک ماشین تایپ قدیمی سیاه که روی میزم قرار داشت.

پدرم چشمانش را برایم تاب داد و گفت: «شوخی خنده‌داری بود.» مادرم سرش را تکان داد: «نمی‌دانم زاکی این شوخ طبعی‌اش را از چه کسی به ارث برده. از طرف خانواده‌ی من که نبوده.»

پدرم گفت: «خانواده‌ی تو که نیازی به شوخ طبعی ندارند. خودشان جوک هستند!»

و هر دوی‌شان در حالی که با هم بحث می‌کردند از اتاق خارج شدند.

با احتیاط و آرام وارد اتاق شدم و به طرف ماشین تایپ خزیدم. دستم را دراز کردم و نزدیکش بردم و در فاصله‌ی چند سانتی متری نگه داشتم. دستم شروع به لرزیدن کرد. به ماشین تیره رنگ و سفت و سخت خیره شدم. می توانستم به آن دست بزنم؟ دوباره به من شوک وارد نمی کرد؟

آرام... آرام... دستم را پایین بردم.

الکس در کمدش را بست و کوله پشتی اش را روی کولش جا به جا کرد و رو به من چرخید:

«خوب بعد چی شد؟ باز برق ماشین تایپ گرفت؟»

صبح روز بعد بود. تعطیلات بهاره تمام شده بود و مدرسه ها دوباره باز شده بودند. با عجله به طرف راهرویی که کمد های دانش آموزی در آن جا قرار داشت دویدم تا داستان ماشین تایپ را برای الکس تعریف کنم. می دانستم که در تمام دنیا او تنها کسی است که حرف هایم را باور می کند.

گفتم: «نه، برقش من را نگرفت. لمسش کردم. هیچ اتفاقی نیفتاد. چند تا از کلیدهایش را فشار دادم و غلتک مخصوص کاغذ را چرخاندم و هیچ اتفاقی نیفتاد.»

الکس به من زل زد و پرسید: «هیچی؟»

- «هیچی!»

با تمسخر گفت: «اصلاً داستان خوبی نیست، پایانش ضعیف است.»

خندیدم و گفتم: «به نظرت اگر آتش می‌گرفتم، پایانش بهتر بود؟»  
جواب داد: «خیلی بهتر می‌شد.» دیر شده بود. زنگ اول شروع شده بود و راهروها خالی شده بودند.

به او گفتم: «می‌خواهم داستان هیولای حبیبی را تمام کنم. ایده‌های خوبی به ذهنم رسیده است. می‌خواهم زودتر کارم را شروع کنم.»  
رو به من گفت: «با همان ماشین تایپ قدیمی؟»

سر تکان دادم و گفتم: «می‌خواهم داستان را طولانی‌تر کنم؛ و ترسناک‌تر. آن ماشین تایپ خیلی عجیب و غریب است. مطمئن‌ام که برای ترسناک‌تر شدن داستان کمک زیادی به من می‌کند.»  
صدای خنده‌ای شنیدم. برگشتم و امی و آنی بل را دیدم. آن‌ها دوقلو هستند و با ما هم‌کلاسی‌اند.

آدام هم پشت سرشان از راه رسید. مشقت محکمی به شانهام زد و من را به کمدها کوبید. امی و آنی بل با آدام دوست هستند اما با من و الکس، نه. هر دوی شان موهای مجعد قرمز رنگ دارند و صورت‌های شان کک و مک‌ی است و چانه‌های شان سوراخ است. تنهاراهی که می‌توان امی را از آنی تشخیص داد، این است که  
پرسی: «تو کدام یکی هستی؟»

امی به من پوزخند زد - یعنی فکر می‌کنم که امی بود - و گفت:

«پس واقعاً به هیولاها باور داری؟»

بعد هر دوی شان پوزخند زدند، انگار امی مطلب خنده داری پرسیده بود.

جواب دادم: «شاید، اما من راجع به هیولاهای واقعی صحبت نمی کردم. داشتم درباره‌ی داستان ترسناکی که در حال نوشتن‌اش هستم، حرف می زدم.»

و سپس اضافه کردم: «شما دو تا متوجه نمی شوید، چون هنوز نوشتن بلد نیستید!»

- «ها! ها!» هر دوی شان با لحنی طعنه آمیز گفتند: «تو خیلی بامزه‌ای زاکی.»

آدام اضافه کرد: «قیافه‌اش هم با مزه است!» این عجیب‌ترین شوخی دنیا بود.

امی اصرارکنان گفت: «اما تو واقعاً به هیولاها باور داری؟!»

خواهرش اضافه کرد: «آدام می گوید باور داری. می گوید فکر می کنی که یک هیولا زیر تخت زندگی می کند!»

جیغ کشیدم: «نخیر! این طور نیست!»

هر دوی شان خندیدند.

فریاد زدم: «آدام دروغ می گوید!» سعی کردم او را بگیرم اما جاخالی داد و زد زیر خنده و در حالی که رو به امی و آنی پوزخند می زد، با تمسخر گفت: «زاکی هیولاها را همه جا می بیند. خیال

می‌کند اگر در کمدمش را باز کند، یک هیولا روی سرش می‌پرد.»  
 آن‌ها باز هم خندیدند.

زیر لب گفتم: «دست از سرم بردارید. دارد دیرمان می‌شود.» و  
 به چهره‌های پر از نیشخندشان پشت کردم و کلید را در قفل کمدم  
 چرخاندم و درش را باز کردم و زانو زدم تا کتاب‌هایم را در بیاورم  
 و ناگهان چیزی از درون کمدم بیرون پرید.

نور سفید سریعی دیدم و حیرت زده فریاد زدم: «ها؟» یکی دیگر  
 هم بیرون پرید.

وقتی چیزی روی سرم پرید، از ترس نفسم بند آمد.

یک چیز زنده!

روی زانوهایم سقوط کردم و دست بردم تا آن را بگیرم. حس کردم  
 پنجه‌هایش در موهایم گیر کرده است. فریاد زدم: «کمک! کمک  
 کنید!»



جانور از روی سرم رد شد و پشت پیراهنم سقوط کرد! بدن داغش روی پشتم مالیده شد و پنجه‌هایش پوستم را خراش دادند. در حالی که به اطراف لگد می‌زدم و پیر پیر می‌کردم جیغ زدم: «کمک! کمک کنید!» پشتم را محکم به دیوار کوبیدم. آدام به طرفم آمد و شانه‌هایم را گرفت و پشت پیراهنم را کشید و جانور را از روی پشتم بیرون کشید.

دستش را جلوی صورتم گرفت و گفت: «وای! چه هیولایی! خیلی ترسناک است!»

در حالی که از ترس می‌لرزیدم به آن موجود خیره شدم. یک موش سفید بود؛ یک موش سفید کوچک. امی و آنی کنار آدام دولا شده بودند و بلند بلند می‌خندیدند. حتی الکس هم می‌خندید. چه دوست خوبی، نه؟

آن‌ی گفت: «زاکسی، به نظرم واقعاً همه جا را پر از هیولا می‌بینی!

حتی از این هیولاهای کوچک و سفید رنگ!» این حرف همه‌شان را به خنده انداخت.

آدام پرسید: «رقص منحصر به فردش را دیدید» و ادایم را درآورد.

بعد به پیشانی و گردنش سیلی زد و وحشیانه روی زمین لگد زد.

امی و آنی با هم گفتند: «آفرین!» و دوباره همه‌شان خندیدند.

الکس دست از خنده برداشت و کنار من آمد و چیزی را از روی

شانه‌ام تکاند و زیر لب گفت: «موی موش.» سپس به طرف بقیه

چرخید و به آنها گفت: «بیاید دست از سر زاکی برداریم. یک

روز نویسنده‌ی معروف داستان‌های ترسناک می‌شود.»

آنی گفت: «یک روز جوجه‌ی معروفی خواهد شد!»

امی صدای مرغ درآورد و آرنج‌هایش را مثل بال حرکت داد.

آدام فریاد زد: «باورت می‌شود؟ نویسنده‌ی معروف داستان‌های

ترسناک، از موش می‌ترسد!»

امی و آنی فکر کردند این حرف خیلی بامزه است و طوری

می‌خندیدند که موهای قرمزشان بالا و پایین می‌پرید. امی به

ساعتش نگاه کرد و گفت: «واقعاً دیرمان شده!»

او و خواهرش چرخیدند و شروع به دویدن کردند. آدام موش را در

جیبش گذاشت و دنبال‌شان رفت.

من زانو زدم تا کتاب‌هایم را بردارم. با احتیاط دست داخل کمد

می خواستم مطمئن شوم که دیگر موشی در آن نیست. الکس پشت من ایستاده بود. به نرمی پرسید: «حالت خوب است؟»

با عصبانیت گفتم: «برو پی کارت.»

الکس پرسید: «مگر چه کار کردم؟»

گفتم: «فقط برو!» دلم نمی خواست او را ببینم. دلم نمی خواست هیچ کس را ببینم. شدیداً احساس حماقت می کردم.

چه طور گذاشته بودم یک موش کوچک من را آن قدر بترساند؟

چرا جلوی همه، این قدر وحشت زده شده بودم؟

چون یک احمق واقعی هستم.

کتابها و تخته شاسی ام را در کوله پشتی ام چپاندم و بعد ایستادم و در کمدم را قفل کردم. الکس به دیوار تکیه داده بود. دوباره سرش

فریاد زد: «گفتم برو پی کارت.»

می خواست جواب بدهد اما سر و کله‌ی آقای کانکلین<sup>۱</sup>، مدیر مدرسه، در راهرو پیدا شد.

آقای کانکلین مرد بلندقد و بسیار لاغری است و صورت باریک و سرخی دارد و گوش‌های بزرگش مثل دسته‌های پارچ بیرون

زده‌اند. خیلی سریع صحبت می‌کند و به جای راه رفتن، می‌دود و

طوری حرکت می‌کند که انگار در یک آن، در هشت جهت در حال

حرکت است.

نگاهی به الکس و بعد به من انداخت و نفس نفس زنان پرسید:

«کی موش‌ها را از آزمایشگاه بیرون آورده است؟»

الکس گفت: «آنها توی کمد زاکمی بودند.» قبل از این که بتواند

توضیحاتش را کامل کند، آقای کانکلین چشمانش را برای من

باریک کرد. صورتش سرخ‌تر شده بود.

دستور داد: «زاکمی! می‌خواهم تو را در دفترم ببینم. همین حالا!»

موقع شام هیچ حرفی نزدم. مدام به این فکر می‌کردم که باید به پدر و مادرم بگویم چه روز پر ماجرای در مدرسه داشته‌ام یا نه. اما تصمیم گرفتم سکوت کنم. نیازی نداشتم آن‌ها هم به من بخندند؛ همین طور دلم نمی‌خواست به میلیون‌ها سؤال راجع به این که آقای کانکلین چه گفت و چه پرسید، پاسخ بدهم. در واقع او رفتار نسبتاً خوبی با من داشت و فقط هشدار داد که از این به بعد موجودات زنده را در کمد نگه ندارم.

بعد از شام، من و پدر ماشین ظرف‌شویی را راه انداختیم و آشپزخانه را تمیز کردیم. من در حال پاک کردن میز غذاخوری بودم که سر و کله‌ی الکس پیدا شد و پرسید: «خوب چه شد؟ آقای کانکلین...» دستم را روی دهانش گرفتم و آرامش کردم. پدر و مادرم را دیدم که از اتاق کناری نگاه‌مان می‌کنند.

مادرم پرسید: «آقای کانکلین چه شده است؟»

جواب دادم: «آدم خیلی خوبی است.» و الکس را به جای خلوتی  
کشاندم. مادر تکرار کرد: «خوب؟ چه شد؟»

با صدای لرزانی گفتم: «چه شد؟! چه شد؟! چه طور می توانی  
پرسی چه شد؟»

گفت: «خوب...»

فریاد زدم: «افتضاح شد! بدترین روز زندگی ام را گذراندم! بچه ها  
تمام روز به من می خندیدند. هر جا می رفتم، بچه ها ادای موش  
برایم در می آوردند و دستم می انداختند.»

خواست لبخند بزند اما منصرف شد. ادامه دادم: «نمی دانم چرا  
امروز صبح آن طور کنترلم را از دست دادم. خیلی احساس حماقت  
کردم... من...»

الکس حرفم را قطع کرد: «فقط شوخی بود. موضوع خیلی مهمی  
نیست.»

غرغرکنان گفتم: «برای تو گفتنش آسان است. تو که صدا تا جای  
خراش نفرت انگیز روی بدنت نمانده است.»

الکس گفت: «صدتا؟ چه طور؟»

زیر لب گفتم: «به نظر صدتا می آمد.» تصمیم گرفتم موضوع را  
عوض کنم. گفتم: «این را نگاه کن.» به طرف میز کنار پنجره رفتم.  
بعد از مدرسه، حدود سه ساعت در آن جا کار کرده بودم. انبوهی  
کاغذ برداشتم.

الکس دنبال من تا کنار میز آمد و پرسید: «این‌ها دیگر چیست؟»  
 در حالی که صفحات دست نوشته‌ام را بالا نگه داشته بودم، گفتم:  
 «داستان جدید هیولای حسابی. دارم ترسناک‌ترش می‌کنم.»  
 الکس کاغذها را از دستم گرفت و زیر و رو کرد. بعد چشمانش را  
 برایم باریک کرد: «تو آن‌ها را با ماشین تایپ قدیمی تایپ کردی؟»  
 کاغذها را از او پس گرفتم و گفتم: «البته که نه. همیشه ایده‌های  
 اولیه را با دست می‌نویسم و تا زمانی که یک داستان درست و  
 حسابی از آن‌ها درنیاید، تایپ‌شان نمی‌کنم.»

قلم را از روی میز تحریرم برداشتم و به الکس گفتم: «از خودنویس  
 عتیقه‌ای که آن زن در فروشگاه به من داد استفاده کردم. عجب  
 خودنویسی است. خیلی خوش دست است. باورم نمی‌شود آن را  
 مجانی به من داده است!»

الکس خندید: «تو آدم عجیبی هستی زاکی. برای چیزهایی مثل  
 خودنویس و ماشین تایپ این همه هیجان زده می‌شوی.» بعد اضافه  
 کرد: «به نظرم خیلی جالب است.»

به داستانم نگاه کردم و گفتم: «حالا وقتش است تایپش کنم. خیلی  
 هیجان زده‌ام. دلم می‌خواهد زودتر از ماشین تایپ قدیمی استفاده  
 کنم.» به طرف اتاقم راه افتادم. به طرف میزم رفتم و ناگهان در  
 جایم می‌خکوب شدم و از سر وحشت فریاد کشیدم. ماشین تایپ  
 غیب شده بود.

من و الکس با هم به جای خالی روی میز تحریرم زل زده بودیم. الکس عینکش را بالا داد و چند بار پلک زد. با صدای ضعیفی گفتم: «غیب... غیب شده!» زانوهایم می لرزیدند.

به جالباسی چنگ زدم تا خودم را نگه دارم.

الکس سرش را تکان داد و گفت: «عجیب است، مطمئن ای که... حرفش را قطع کردم: «آب شده رفته توی زمین! باورم نمی شود! چه طور؟ چه طور ممکن است غیبش زده باشد؟»

صدایی از سمت در اتاق آمد: «چی چه طور ممکن است غیبش زده باشد؟»

برگشتم و پدرم را دیدم که خرامان خرامان وارد اتاقم می شد و ماشین تایپ قدیمی هم در دستش بود.

گفتم: «پدر؟ چرا...؟»

پدر، ماشین تایپ را سر جایش روی میز تحریر گذاشت. سپس



موهای مجعدش را از روی پیشانی اش کنار زد و خندید و گفت:  
 «زاکی، برایت تمیزش کردم و یک نوار مخصوص جدید در آن  
 انداختم.»

با دست عرق پیشانی اش را پاک کرد و گفت: «این روزها نوارهای  
 مخصوص ماشین تایپ سخت پیدا می شود. هیچ کس دیگر از  
 این ها استفاده نمی کند.»

الکس خندید: «زاکی فکر کرد ماشین تایپش آب شده رفته توی  
 زمین!»

با عصبانیت به الکس چشم غره رفتم و نجواکنان گفتم: «الکس...  
 دست از سرم بردار.»

برایم شکلک درآورد. پدر سرش را تکان داد و آهی کشید: «این  
 ماشین تایپ برای آب شدن توی زمین، زیادی بزرگ و سنگین  
 است. یک تن و زنش است! خیلی بیش تر از یک کامپیوتر!»

به طرف ماشین تایپ رفتم و دستم را روی کلیدهای صاف و  
 فلزی تیره اش کشیدم و گفتم: «به خاطر تمیز کردنش ممنونم پدر؛  
 فوق العاده شده است.»

پدر جواب داد: «چند تا از کلیدها خشک شده بودند برای همین  
 کمی روغن کاری هم کردم. به گمانم حالا دیگر ماشین قدیمی ات  
 خوب کار می کند زاکی. دیگر می توانی داستان های عالی بنویسی.»  
 تکرار کردم: «متشکرم پدر.» دیگر طاقت نداشتم. به طرف کشوی

میزم دست دراز کردم و چند کاغذ بیرون آوردم. سپس متوجه شدم که پدر اتاق را ترک نکرده است؛ به در تکیه داده بود و من و الکس را تماشا می کرد.

پدر گفت: «مادرت آن طرف خیابان رفته تا همسایه‌ی جدیدمان، جانت هاوکینز را ببیند. شب بهاری قشنگی است. فکر کردم شاید شما دو نفر هم بخواهید کمی قدم بزنید و به شهر بروید و بستنی بخرید.»

الکس پاسخ داد: «ام... نه، ممنونم. من قبل از آمدن، در خانه‌ی خودمان دسر خورده‌ام.»

گفتم: «و من هم واقعاً دلم می خواهد تایپ داستان ترسناک جدیدم را شروع کنم.»

پدر آهی کشید و ناامیدی در چهره‌اش هویدا شد. به نظر می خواست هر طور شده کمی بستنی بخورد. به محض این که رفت، روی صندلی‌ام پریدم و برگه‌ی کاغذ سفید و تمیزی را داخل ماشین تایپ گذاشتم. الکس صندلی‌ای جلو کشید و کنار من نشست و پرسید: «من هم می توانم بعد از تو امتحانش کنم؟»

با بی صبری جواب دادم: «بله، بعد از من.» واقعاً دلم می خواست داستانم را تایپ کنم. چشمانم را به کلیدهای گرد و سیاه رنگ دوختم و بعد به جلو تکیه دادم و شروع به تایپ کردم. تایپ کردن با ماشین تایپ، با تایپ کردن روی صفحه کلید کامپیوتر خیلی فرق

دارد. اول این که مجبوری کلیدها را محکم تر فشار بدهی. چند بار سعی کردم تا دستم آمد که چه کار کنم. سپس اولین کلمات داستاتم را تایپ کردم:

«شبی تاریک و طوفانی بود.»

نور رعد و برق از پنجره‌ی اتاقم به درون تابید و دانه‌های باران روی شیشه کوبیده شدند. صدای بلند و سهمگین رعد خانه را لرزاند. هنگامی که نور لامپ خاموش شد، تاریکی رویم سایه انداخت. الکس با صدای ریزی گفت: «زاکی...؟ زاکی؟ حالت خوب است؟»

آب دهانم را قورت دادم و آرام گفتم: «بله، خوبم.» الکس تنها کسی در دنیا است که می داند من از تاریکی می ترسم. من از موش ها هم می ترسم.

به این موضوع اعتراف می کنم. من از خیلی چیزها می ترسم. از سگ های بزرگ، از رفتن به زیر زمین، آن هم وقتی در خانه تنها هستم و از پریدن در قسمت عمیق استخر. درباره ی بعضی از ترس هایم به الکس گفته بودم؛ اما نه همه ی آنها. منظورم این است که خوب... خجالت می کشم بگویم.

من که از این همه چیز می ترسم چرا داستان های ترسناک می نویسم؟ نمی دانم چرا. شاید چون می دانم که ترسیدن چه حالی دارد.

الکس گفت: «چراغ ها یکدفعه خاموش شدند.» او کنار من ایستاده بود و به میز تحریرم تکیه داده بود تا از پنجره بیرون را ببیند: «معمولاً این جور وقت ها چشمک می زدند و بعد درست می شد.»

لایه‌های باران روی شیشه‌ی پنجره می‌لغزیدند. جایی دور دست در آسمان، جرقه‌های بزرگ رعد و برق دیده شدند.

من در حالی که بازوهایم را محکم گرفته بودم، روی صندلی‌ام باقی ماندم و زیر لب گفتم: «خوشحالم که آدام این جا نیست؛ فقط مسخره‌ام می‌کند.»

الکس پرسید: «اما تو که حالا خیلی نترسیده‌ای... ترسیده‌ای؟» صدای رعد و برق طوفان، از روی صندلی پراندم.

اعتراف کردم: «یک کم.» سپس صدای پایی شنیدم. صدای پایی سنگین و خرامان در راهرو پیچید. طوفان دوباره غرید.

به اطراف چرخیدم و به صدای پا گوش دادم و در میان تاریکی صدا کردم: «کی آن جاست؟»

نور زرد رنگی در چهارچوب در دیدم و سایه‌ای روی کاغذ دیواری راهرو افتاد. پدرم وارد اتاق شد و گفت: «خیلی عجیب است.»

دو شمع در شمعدان گذاشته بود. شعله‌های شان خم و راست می‌شدند. پدرم آن‌ها را روی میز تحریر گذاشت و گفت: «این طوفان دیگر از کجا آمده است؟ حالت خوب است زاکی؟»

فراموش کرده بودم که پدرم هم می‌داند که من از تاریکی می‌ترسم. گفتم: «خوب‌ام، برای شمع‌ها ممنون.»

پدر به بیرون پنجره چشم دوخت؛ باران خیلی تند و شدید می‌بارید. پدر روی من خم شد تا دید بهتری پیدا کند. گفت: «چند ثانیه‌ی

قبل آسمان صاف بود. باورم نمی شود که چنین طوفانی این قدر سریع از راه رسیده باشد.»

با او موافق بودم: «بله، خیلی عجیب است.» ما برای یک دقیقه یا بیش تر به باران خیره شدیم.

اشعه های نور رعد و برق حیاط پشتی خانه را مثل نقره روشن می کردند.

پدر گفت: «من می روم به مادرت تلفن کنم. به او می گویم که صبر کند تا طوفان تمام شود.»

سپس پشتم را نوازش کرد و به طرف در اتاق رفت. پشت سرش صدا زدم: «شمع لازم نداری؟»

پاسخ داد: «نه، راهم را پیدا می کنم. یک چراغ قوه هم در زیر زمین دارم.» و در راهرو ناپدید شد.

الکس پرسید: «حالا می خواهی چه کار کنی؟» صورتش در نور شمع ها نارنجی رنگ شده بود و چشمانش مثل چشمان گربه ها می درخشیدند.

به طرف ماشین تایپ چرخیدم و گفتم: «نوشتن در نور شمع خیلی جالب است. داستان های ترسناک همیشه باید زیر نور شمع نوشته شوند. شرط می بندم که همه ی نویسنده های مطرح در این عرصه از همین روش استفاده می کنند.»

الکس جواب داد: «عالی است، شروع کن.»

شمعدان‌ها را جلوتر کشیدم. نور زردشان روی کلیدهای ماشین تایپ پرپر می‌زد.

به جلو تکیه دادم و اولین جمله‌ی داستاتم را خواندم:

«شبی تاریک و طوفانی بود.»

سپس دکمه‌ی فاصله را فشار دادم و جمله‌ی بعد را شروع کردم:

«باد، زوزه می‌کشید.»

دباره دکمه‌ی فاصله را زدم و انگشتانم را برای تایپ جمله‌ی بعدی

بالا بردم اما صدای هولناکی ما از جا پراند. گفتم: «این دیگر چه

بود؟»

الکس اشاره کرد: «پنجره است.» بیرون پنجره، باد شروع به وزیدن

کرده بود و به چهار چوب پنجره حمله می‌کرد.

در میان صدای یکنواخت باران، صدای دیگری شنیدم؛ صدای

زوزه‌ای عجیب. دسته‌های صندلی‌ام را گرفتم و از الکس پرسیدم:

«تو هم شنیدی؟»

او سر تکان داد. چشمانش بیرون پنجره را بررسی می‌کردند. به

نرمی گفت: «فقط باد است. دارد لای درخت‌ها زوزه می‌کشد.»

بیرون پنجره، همچنان که باد اطراف خانه می‌چرخید، صدای

زوزه بلند و بلندتر می‌شد و پنجره به شدت می‌لرزید و تکان تکان

می‌خورد. صدای زوزه بلند و بلندتر شد؛ شبیه صدای آدم بود.

انگار کسی ناله می‌کرد.

احساس کردم قطرات عرق سرد از گردنم فرو غلتیدند. دسته‌های  
صندلی را محکم فشار دادم و تفلانکنان سعی کردم ترسم را کنترل  
کنم.

با خودم گفتم که این فقط یک طوفان است؛ فقط رگبار است؛ باران  
شدیدی که با باد همراه است. به کلماتی که تایپ کرده بودم نگاه  
کردم. در نور نارنجی و لرزان، حروف سیاه رنگ برایم خودنمایی  
کردند:

«باد، زوزه می‌کشید.»

به صدای زوزه‌های ترسناک و بلند بیرون گوش دادم. گویی  
محاصره‌ام کرده بودند. انگار خانه را محاصره کرده بودند. زیر لب  
گفتم: «چه قدر عجیب است.»

و بعد اتفاقات عجیب‌تری هم افتاد.



الکس گفت: «خیلی در نوشتن داستان جلو نمی روی.»

گفتم: «خوب، طوفان...»

او دستی بر شانهام گذاشت و گفت: «داری می لرزی!»

به دروغ گفتم: «نه، نمی لرزم!»

اصرار کرد: «بله، داری می لرزی.»

در حالی که سعی می کردم صدایم را آرام و یکنواخت نگه دارم،

گفتم: «من آن قدرها هم نترسیده ام الکس.»

پیشنهاد کرد: «شاید اگر روی داستان کار کنی دیگر این قدر به

طوفان فکر نکنی.» موافقت کردم: «درست است. داستان.» صدای

انفجار طوفان خانه را لرزاند.

جیغ بنفشی زدم و گفتم: «چرا این قدر نزدیک به نظر می آید؟ رعد

و برق و طوفان... انگار همه اش فقط توی حیاط پشتی خانه ی ما

اتفاق می افتد!»

الکس شانه‌هایم را قاپید، من را به طرف ماشین تایپ چرخاند و دستور داد: «تایپ کن. فرض کن طوفانی وجود ندارد. فقط تایپ کن.»

فرمان بردارانه، دست‌هایم را روی کلیدهای ماشین تایپ قدیمی گذاشتم. شمع‌ها کمی کوچک شده بودند و صفحه‌ی کاغذ، در سایه افتاده بود و تیره رنگ شده بود. جمله‌ی بعدی را تایپ کردم:

«الکس و زاکی در خانه‌ی تاریکی تنها بودند و به صدای طوفان گوش می‌دادند. باران خود را با شدت به پنجره می‌کوبید. در نور ناگهانی رعد و برق، توانستم درختان حیاط پشتی خانه را ببینم که از زوزه‌های باد خم و راست می‌شدند.»

الکس روی شانه‌هایم خم شد تا جمله‌ای را که نوشته بودم بخواند. پرسید: «داستان درباره‌ی ماست؟»

جواب دادم: «البته. می‌دانی که من همیشه درباره‌ی خودمان می‌نویسم و البته بچه‌های دیگر مدرسه. این کار شخصیت پردازی را برایم آسان‌تر می‌کند.»

گفت: «پس نگذار هیولای حبیبی‌ات من را بخورد! می‌خواهم قهرمان داستان باشم نه شام هیولا!»

خندیدم. صدای طوفان باز از جا پراندم. به طرف ماشین تایپ برگشتم و جمله‌ام را خواندم. شکایت‌کنان گفتم: «شمع‌ها نور کافی

ندارند. قدیم نویسنده‌ها چه طور این کار را می‌کردند؟ احتمالاً همه‌شان کور می‌شدند!»

الکس پیشنهاد کرد: «بهتر است برویم باز هم شمع بیاوریم.»  
 گفتم: «فکر خوبی است.» هر کدام یک شمع برداشتیم و در حالی که آن‌ها را جلوی مان گرفته بودیم، به طرف راهرو به راه افتادیم. نور شمع‌ها پرپر می‌زد. صدای قدم‌های مان در غرش یکنواخت باران که روی سقف می‌خورد، محو می‌شد. صدا زدم: «پدر! پدر... ما چند تا شمع دیگر لازم داریم!»

هیچ جوابی نیامد. وارد اتاق نشیمن شدیم. دو شمع روی تاقچه‌ی بالای شومینه و دو تای دیگر هم روی میز قهوه خوری جلوی کاناپه بود.

صدا زدم: «پدر؟ کجایی؟»

در حالی که شمع‌های مان را بالا نگه داشته بودیم، به طرف اتاق غذاخوری و بعد آشپزخانه رفتیم و بعد هم به اتاق خواب پدر و مادر سر زدیم. پدرم هیچ کجا نبود. شمع را در دستم محکم گرفتم و در زیر زمین را باز کردم: «پدر؟ آن پایین‌ای؟»  
 سکوت.

احساس کردم قطره‌ی عرق سرد دیگری از پشتم فروغلتید. به طرف الکس برگشتم و زیر لب گفتم: «... رفته است! ما تنهای تنهاییم!»

الکس اصرار کرد: «باید توی خانه باشد. چرا باید توی این طوفان وحشتناک از خانه بیرون برود؟»

گفتم: «شاید برای خریدن بستنی! واقعاً دلش بستنی می خواست.»  
الکس اخم کرد: «پدرت در این طوفان بیرون می رود که فقط بستنی بخرد؟ غیر ممکن است.»

جواب دادم: «تو پدرم را نمی شناسی!»

الکس به اصرار گفت: «او همین جاست.» شمع را زمین گذاشت و دستانش را دور دهانش گرد کرد و فریاد زد: «آقای بی چام؟ آقای بی چام؟»

هیچ جوابی نیامد.

باد بیرون پنجره‌ی اتاق نشیمن زوزه می کشید و رعد و برق روشن و خاموش می شد.

فریاد زدم: «هی...!» نور چراغ اتومبیلی را کف حیاط دیدم؛

اتومبیل پدر بود. به طرف پنجره رفتم و به بیرون خیره شدم. به  
 الکس گفتم: «پدر جایی نرفته است. ماشینش آن بیرون است. او  
 پیاده جایی نمی رود.»

الکس یک بار دیگر صدا زد: «آقای بی چام؟ آقای بی چام!»  
 گفتم: «خیلی عجیب است. بدون این که به ما بگوید جایی نمی رود،  
 می رود؟ نکند... ناپدید شده است!»

چشمان الکس برق زدند و حالت چهره اش تغییر کرد. چشمانش  
 را برایم نازک کرد.

پرسیدم: «چی شده؟ چرا این طوری نگاهم می کنی؟»  
 در حالی که هنوز به من چشم دوخته بود، پرسید: «زاکی... آخرین  
 جمله ای که تایپ کردی چی بود؟»  
 - «ها؟»

بی قرار ادامه داد: «داستانت. آخرین جمله اش چی بود؟»  
 کمی فکر کردم و یادم آمد:

«الکس و زکی در خانه ی تاریک تنها بودند و به صدای طوفان  
 گوش می دادند.»

الکس سرش را تکان داد. پرسیدم: «خوب که چی؟ داستان چه  
 ربطی به این اتفاقات دارد؟»

الکس پاسخ داد: «متوجه نشدی؟ تو نوشتی که ما در خانه تنها  
 بودیم و حالا ما در این خانه تنهای تنها هستیم!»

به او خیره شدم. هنوز نمی دانستم راجع به چی صحبت می کند. فریاد زد: «زاکی! این شگفت آور است. اولین جمله ی داستانت چی بود؟»

گفتم: «شب ی تاریک و طوفانی بود.»

الکس هیجان زده فریاد کشید: «بله!» چشمانش گشاد شده بودند و شمع در میان دستانش می لرزید: «بله! شب ی تاریک و طوفانی! در حالی که امشب، شب زیبایی بود، درست است؟»

سعی می کردم درکش کنم: «هان؟»

- «پدرت گفت که هیچ ابری در آسمان نبود. یادت هست؟ به همین دلیل هم دلش می خواست تا شهر پیاده روی کند.»

پرسیدم: «بله، درست است. خوب که چی؟»

آهی از سر بی صبری کشید: «خوب بعد تو تایپ کردی که شب ی تاریک و طوفانی بود و حدس بزن چه اتفاقی افتاد؟ شب آرام و زیبا به شب ی تاریک و طوفانی تبدیل شد.»

گفتم: «اما، الکس...» انگشتش را روی لبش برد تا ساکت کند: «و بعد تو تایپ کردی که ما در آن خانه ی تاریک، تک و تنها بودیم و این هم به حقیقت پیوست!»

غرغرکنان گفتم: «اه، نه! تو که نمی خواهی بگویی داستانت دارد به حقیقت می پیوندد؟ ها؟»

الکس اصرار کرد: «تا حالا که این طور بوده. هر کلمه اش به واقعیت

پیوسته.» گفتم: «این خیلی احمقانه است. به نظرم این طوفان تو را  
 بیش تر از من ترسانده!»

الکس در جواب فریاد زد: «پس در غیر این صورت چه طور این  
 اتفاقات را توجیه می کنی؟»

- «توجیه کنم؟ یک طوفان شدید اتفاق افتاده؛ این هم توجیه اش.»  
 و شمعدانی را از روی تاقچه‌ی بالای شومینه برداشتم. حالا در هر  
 دستم یک شمع داشتم. به طرف اتاقم برگشتم. الکس هم دنبالم  
 آمد: «چه طور غیب شدن پدرت را توضیح می دهی؟»

سایه‌های لرزان مان زیر نور شمع، روی دیوار حرکت می کردند.  
 آرزو داشتم برق زودتر بیاید. وارد اتاقم شدم و آهی کشیدم و به  
 الکس گفتم: «پدر ناپدید نشده، فقط رفته بیرون. فکرت، دیوانگی  
 محض است. فقط به خاطر این که من چیزی را تایپ کرده‌ام،  
 طوفان و...»

الکس با بی قراری گفت: «بگذار امتحانش کنیم.»

- «چی؟!»

من را پشت میزم کشاند و روی صندلی نشاند.

اعتراض کردم: «هی... نزدیک بود شمع‌ها را بیندازم.»

الکس گفت: «یک چیزی تایپ کن. زودباش زاکمی. یک چیزی  
 تایپ کن و آن وقت می بینم که حقیقت پیدا می کند یا نه.»

## ۱۷

حبابی که همه را خورده

باد بیرون خانه زوزه می کشید و به چهارچوب پنجره حمله می کرد. شمع هایم را روی میز، کنار ماشین تایپ قدیمی گذاشتم. به جلو خم شدم و داستان را خواندم. الکس راست می گفت؛ همه ی آن چه تایپ کرده بودم اتفاق افتاده بود. اما فکرش کاملاً احمقانه به نظر می رسید. الکس در حالی که پشت سرم ایستاده بود و دست هایش را روی شانه هایم گذاشته بود، دستور داد: «تایپ کن!»

به او نگاه کردم: «الکس... تا حالا چیزی راجع به هم زمانی اتفاقات شنیده ای؟»

با لحنی طعنه آمیز جواب داد: «اوه... چه قلمبه سلمبه! خودت حرف های خودت را می فهمی؟»

حرفش را نادیده گرفتم و توضیح دادم: «هم زمانی موقعی اتفاق می افتد که دو موضوع به طور تصادفی در یک زمان با هم اتفاق بیفتند. به طور مثال من راجع به طوفان مطلبی تایپ می کنم و بعد



طوفان شروع می شود. به این می گویند هم زمانی اتفاقات.»  
 من را به طرف ماشین تایپ برگرداند و اصرار کرد: «ثابتش کن.  
 زودباش زاکی. جمله ی بعدی را تایپ کن تا ببینیم واقعیت دارد یا  
 نه.» شانه هایم را فشار داد و اضافه کرد: «یا شاید هم مثل جوجه  
 شده ای و می ترسی!»

خودم را از زیر دست هایم آزاد کردم و غرغرکنان گفتم: «باشد،  
 باشد، بهت ثابت می کنم که چه قدر فکر احمقانه است.»  
 دست دراز کردم و دست نوشته ها را برداشتم و جمله ی بعد را پیدا  
 کردم. سپس دستانم را روی کلیدهای ماشین تایپ قدیمی گذاشتم  
 و تایپ کردم:

«... آن ها شنیدند که کسی به در می کوبد.»

دستانم را پایین آوردم و عقب نشستم و پوزخند زنان گفتم: «دیدی!  
 فکر بهتری نداری؟»

و ناگهان کسی در زد!

نفسم بند آمد و الکس فریادی از سر شادی کشید.

من من کنان گفتم: «اتفاقی ن... نیفتاد! من که چیزی نشنیدم. فقط  
 تصور کردم که شنیده ام.»

الکس با چشمان گشاد شده جواب داد: «اما هر دوی مان آن صدا  
 را شنیدیم. هر دوی مان که نمی توانستیم یک چیز را تصور کرده  
 باشیم!»

گفتم: «اما این غیر ممکن است!» شمعی برداشتم و از روی صندلیم بلند شدم و به طرف در اتاق دویدم.

الکس در حالی که دنبالم می‌دوید، پرسید: «کجا می‌روی؟»

گفتم: «می‌روم ببینم چه کسی پشت در است.»

گفت: «نه...!»

به دو وارد راهرو شدم و حرفش را نشنیدم. قلبم به شدت تاپ تاپ می‌کرد و انگار حرکت شعله‌ی شمع با ضربان قلبم هماهنگ شده بود. به پشت سرم نگاه کردم و الکس را دیدم که دنبالم می‌دود:

«زاکی! صبر کن!»

صبر نکردم و به طرف در ورودی خانه دویدم.

الکس ملتسانه گفت: «زاکی، صبر کن! نه! خواهش می‌کنم بازش

نکن!»

گفتم: «مجبورم. باید بفهمیم چه کسی آن بیرون است.»

الکس تمنا کرد: «زاکی... نکن!»

اما من توجهی به او نکردم و در را باز کردم.

الکس نفسش را حبس کرد. به شرشر باران خیره شده بودم. هیچ کس آن جا نبود! هیچ کس! باران روی سکوی جلوی در می بارید. قطرات درشت باران مثل توپ به هر طرف پرتاب می شدند. در را بستم و قطره های سرد باران را از روی پیشانیم پاک کردم.

الکس موهای دم اسبی بورش را کشید و زیر لب گفت: «عجیب است. خیلی عجیب است.» و عینکش را روی بینی اش بالا داد. گفتم: «احتمالاً صدای شاخه های درخت بوده است. باد شاخه های درخت را به در کوبیده، فقط همین.»

الکس گفت: «نخیر. شاخه های درخت در نمی زنند. من صدای در شنیدم، تو هم همین طور.»

برای مدتی طولانی به هم خیره شدیم و بعد به در زل زدیم.

الکس گفت: «فهمیدم.» چشم هایش از هیجان پشت شیشه ی

عینک می درخشیدند: «فهمیدم چرا هیچ کس پشت در نبود!»  
 غرغرکنان گفتم: «نمی خواهم بدانم. نمی خواهم دیگر حتی یک  
 کلمه از فکرهای احمقانه‌ی تو را درباره‌ی این که داستانتان دارد به  
 حقیقت می پیوندد، بشنوم.»

فریاد زد: «اما متوجه نیستی؟ هیچ کس پشت در نبود چون تو هنوز  
 نوشته‌ای چه کسی پشت در بوده است!»

جیغ کشیدم: «اه... الکس خواهش می کنم دست از سرم بردار! تو  
 که باور نمی کنی من دارم همه‌ی این اتفاقات را کنترل می کنم؟ ها؟»  
 سرش را تکان تکان داد و فکر کرد و سرانجام پاسخ داد: «نه!»  
 گفتم: «خوب است.»

و گفت: «فکر می کنم ماشین تایپ قدیمی دارد همه چیز را کنترل  
 می کند.»

گفتم: «الکس... کمی دراز بکش. الان زنگ می زنم والدینت  
 بیایند و ببرندت. تو مریض شده‌ای. واقعاً مریض‌ای.»

حرفم را نشنیده گرفت: «شاید آن زن می دانست این ماشین تایپ  
 نیروهای عجیب و غریبی دارد و می خواست زودتر از دستش  
 خلاص شود.»

از کوره در رفتم و گفتم: «می خواهم زودتر از دست تو خلاص  
 شوم! الکس خواهش می کنم بگو که جدی نمی گویی. دیگر واقعاً  
 داری با این حرف‌های شیطانی می ترسانی ام.»

الکس بازویم را گرفت و من را داخل راهرو کشید و گفت: «اه زاکی، راست می‌گویم. هرچی تایپ کردی واقعیت پیدا کرد!»  
 خودم را عقب کشیدم: «حالا داری من را کجا می‌بری؟»  
 او اصرار کرد: «فقط یک بار دیگر امتحانش کنیم.»  
 به دنبال او وارد اتاقم شدم و پرسیدم: «فقط یک بار؟ یک بار دیگر امتحان می‌کنیم... و بعد دیگر حرفش را نمی‌زنی؟»  
 دست راستش را بالا برد و گفت: «قول می‌دهم.» سپس دستش را پایین انداخت و ادامه داد: «اما حالا می‌بینی زاکی. می‌بینی که من دیوانه نیستم و هرچی با آن ماشین تایپ قدیمی تایپ کنی، به واقعیت خواهد پیوست.»  
 پشت میز نشستم و شمع‌ها را به ماشین تایپ نزدیک‌تر کردم و کلمات داستان را خواندم. الکس با بی‌قراری گفت: «زود باش. بنویس که کسی آن بیرون پشت در ایستاده بود.»  
 گفتم: «باشد. باشد. اما این کار دیوانگی است.» و دستانم را روی کلیدها گذاشتم و شروع کردم:  
 «آدام که زیر باران، موش آب کشیده شده بود، جلوی در ورودی ایستاده بود.»  
 دستانم را پایین آوردم و گوش دادم تا صدای در را بشنوم. اما همه‌ی آن‌چه می‌شنیدم، صدای وزش باد شدید و ریزش باران روی سقف خانه بود.

صبر کردم و باز گوش دادم. هیچ صدایی نیامد. متوجه شدم که  
نفسم را نگه داشته‌ام.

به آرامی ریه‌هایم را خالی کردم و گوش دادم و باز گوش دادم.  
به الکس گفتم: «هیچ صدای دری نیامد.» احساس کردم موجی از  
احساسات در صورتم می‌دود؛ احساس پیروزی. گفتم: «دیدی؟  
عمل نکرد!»

الکس اخمی کرد و روی شانیه‌هایم خم شد و دوباره جمله را خواند:  
«البته که عمل نمی‌کند. چون تو ننوشته‌ای که آدام در زد. تو فقط او  
را جلوی در ورودی گذاشته‌ای. اما نگفته‌ای که در هم زد.»  
آهی کشیدم و گفتم: «باشد. اگر این تو را خوشحال می‌کند...» و  
تایپ کردم: «آدام دستش را روی در ورودی گذاشت و در زد.»  
به محض این که دستانم را پایین آوردم، صدای بلند در برخاست.  
از ترس نفسم بند آمد: «نمی‌تواند حقیقت داشته باشد!»  
برای برداشتن شمع به خود در دسر نداریم و هر دو با تمام سرعت  
به طرف راهرو دویدیم.  
الکس قبل از من به آن جا رسید. دستگیره را قاپید و در را باز کرد.  
فریاد زد: «واقعاً آدام است؟»

از فرط تعجب به نفس نفس افتادم. الکس، آدام را از زیر باران به داخل آورد؛ موش آب کشیده شده بود. موهای مشکی و مجعدش روی پیشانی اش چسبیده بودند. بارانی و یا ژاکتی به تن نداشت و تی شرت خیسش به بدنش چسبیده بود. در حالی که می لرزید گفت: «وای!» و بازوهایش را دور بدنش حلقه کرد تا شاید خود را گرم کند. قطرات آب از سر و صورتش می چکید و روی زمین می ریخت.

دهانم را باز کردم تا چیزی بگویم: «آدام!» اما شگفت زده تر از آن بودم که بتوانم به کلمات فکر کنم.

الکس من من کنان گفت: «این... این حقیقت دارد! واقعاً عمل کرد!» آدام گیج شده بود: «هان؟»

من هم در حالی که مثل او گیج بودم، پرسیدم: «تو این جا چه کار می کنی؟»

او اطراف اتاق نشیمن را نگاه کرد و گفت: «مطمئن نیستم! می دانم که برای کاری این جا آمدم اما یادم نیست چی بود!»  
الکس گفت: «زاکی تو را این جا کشاند!»  
آدام سرش را محکم تکان تکان داد؛ مثل سگی که سعی می کند آب را از خودش بتکاند. سپس چشمانش را برای الکس باریک کرد:  
«بخشید؟!»

الکس نگاه دقیقی به آدام انداخت و پرسید: «قبل از این که در بزنی، چند لحظه پشت در ورودی منتظر نماندی؟»  
آدام سر تکان داد: «بله، ماندم! نمی دانم چرا. فقط آن جا ایستاده بودم. به گمانم سعی داشتم به یاد بیاورم که چرا به این جا آمده ام. تو این را از کجا می دانی؟»

الکس نگاهی به من انداخت: «دیدی؟ تمام این مدت حق با من بود.»

آب دهانم را قورت دادم. همه چیز دور سرم می چرخید. زیر لب گفتم: «بله. حق با تو بود.»

آن ماشین تایپ قدیمی... هر چه با آن تایپ کرده بودم به حقیقت پیوسته بود.

آدام با بی قراری پرسید: «این جا چه خبر است؟ چرا در تاریکی ایستاده ایم؟» و آب بیش تری را از خود تکاند.

من جلو افتادم و به طرف اتاقم برگشتم. در راه مقابل کمد



رخت شویی ایستادم و یک حوله به آدام دادم و او، همین طور که به طرف اتاق من می رفتیم، خودش را خشک کرد. طاقتم تمام شده بود. می خواستم هرچه زودتر ماجرای ماشین تایپ شکفت انگیزم را برایش تعریف کنم.

گفتم: «باورت نمی شود!» و او را به طرف ماشین تایپ بردم. او در میان نور نارنجی رنگ شمع‌ها به ماشین تایپ زد. سپس الکس و من برایش همه‌ی ماجرا را تعریف کردیم. وقتی حرف مان تمام شد، آدام زد زیر خنده و گفت: «خیلی بامزه بود!» و سرش را تکان داد.

موهای فر فریش هنوز خیس بودند و آب از روی پیشانیش می چکید. گفت: «زاکی می دانم که می خواهی از من انتقام بگیری. می دانم که می خواهی به خاطر گذاشتن آن موش‌ها در کمدت تلافی کنی. می دانم که باعث شدم کلی خجالت زده بشوی.»

سپس دستی بر شانهم گذاشت و ادامه داد: «اما هیچ راهی وجود ندارد که با این قصه‌های احمقانه سر کارم بگذاری.»  
 الکس خودش را قاطی کرد و گفت: «زاکی این ماجرا را بهت ثابت می کند.»

آدام پوزخندی زد و چشمانش را برای من تاب داد: «خوب! مشتاقانه منتظرم.»

اصرار کردم: «نه، واقعاً می گویم. این اصلاً شوخی نیست آدام،

واقعی است. بیا این جا تا نشانت بدهم.» و او را به طرف میز تحریرم کشاندم. سپس روی صندلی نشستم و خیلی سریع جمله‌ی بعدی داستان ترسناکم را تایپ کردم:

«ناگهان طوفان قطع شد و همه جا را سکوت فرا گرفت؛ سکوت محض.»

آدام و الکس جمله‌ام را خواندند. از جا جستیم و آدام را به طرف پنجره هل دادم و گفتم: «برو دیگر، بین چه اتفاقی افتاد.»

هر سه مان اطراف میز من خزیدیم و صورت‌های مان را به شیشه‌ی پنجره چسبانندیم.

در حالی که دست مشت شده‌ام را بالای سرم تکان می‌دادم، فریاد زدم: «بله! بله!» باران متوقف شده بود.

خودم را میان‌شان جا دادم و پنجره را باز کردم و گفتم: «گوش کنید.»

همه‌مان گوش دادیم؛ هیچ صدایی آن بیرون نبود؛ نه حتی صدای چکیدن قطره‌ای از شاخه‌ی یک درخت و نه حتی صدای زمزمه‌ی باد.

الکس با خوشحالی فریاد زد: «بله!» و دستانش را به دستان من کوبید.

به طرف آدام چرخیدم و گفتم: «دیدی؟ حالا باورت شد؟»

الکس تکرار کرد: «دیدی؟»

آدام از پنجره فاصله گرفت و پرسید: «چه چیز را دیدم؟ این که باران بند آمد؟ بله، خوب دیدم.»

به ماشین تایپ اشاره کردم: «اما... اما»  
 آدام خندید و گفت: «هردوی تان عقل تان را از دست داده‌اید؟ واقعاً فکر می‌کنید شما باران را متوقف کرده‌اید؟ واقعاً هردوی تان حسابی قاطی کرده‌اید!»

اصرار کردم: «این حقیقت دارد! آدام، من این را به تو ثابت کردم.»  
 او خندید و چشمانش را تاباند. دلم می‌خواست به آن صورت خندان مشت بزنم.

واقعاً دلم می‌خواست. در آن لحظه، جالب‌ترین و حیرت‌انگیزترین اتفاق در تاریخ بشریت در حال رخ دادن بود و او فکر می‌کرد که همه‌اش یک شوخی بزرگ است!

بازویش را قاپیدم و نفس نفس زنان گفتم: «بیا و نگاه کن. دوباره بهت ثابت می‌کنم.»

و او را به طرف ماشین تایپ کشاندم. خودم را برای نشستن اذیت نکردم. فقط خم شدم و شروع به نوشتن کردم اما قبل از این که بتوانم دو کلمه تایپ کنم، الکس من را کنار کشید.

فریاد کشیدم: «چه کار داری می‌کنی؟» و سعی کردم خود را عقب بکشم اما او من را به طرف راهرو کشاند و نجواکنان گفت: «زاکی، او حرف‌مان را باور نخواهد کرد. می‌توانی این کار را یک دو جین

مرتبہ انجام بدهی ولی بدان کہ باز ہم باورت نمی کند.»

گفتم: «البته کہ باور می کند. او...»

الکس حرفم را قطع کرد: «نه هرگز باور نمی کند. برو و تایپ کن کہ آدام دو سر داشت!»

قول می دهم کہ هر دو سرش حرفت را باور نکنند!

گفتم: «فقط یک بار امتحان می کنیم. فقط بگذار یک جمله ی دیگر

تایپ کنم. شاید اگر ببینید کہ آن جمله به حقیقت پیوسته، نظرش را

عوض کند. شاید بفهمد کہ این ماجرا شوخی نیست.»

الکس شانه هایش را بالا انداخت: «باشد زاکی، اما او تصمیمش را

گرفته است. او فکر می کند کہ تو می خواهی تلافی موش های توی

کمدت را سرش در بیاوری.»

به اصرار گفتم: «فقط یک بار دیگر.» و نگاهی به درون اتاق انداختم

و جیغ کشیدم:

«نه! آدام... نکن!»

او پشتش را به ما کرده بود و من دیدم کہ روی ماشین تایپ خم شده

است. او داشت چیزی روی کاغذ تایپ می کرد!

من و الکس هر دو با هم ناله کنان گفتیم: «آدام... بس کن!» و به

طرف اتاق دویدیم.

او چرخی زد و پوزخند و حشیانه ای روی صورتش نقش بست و

گفت: «من باید بروم!»

و از جلوی ما جا خالی داد و به درون راهرو دوید و فریاد زد: «بعداً می بینم تان احمق ها!»

و در راهرو ناپدید شد. من به طرف میز تحریرم خیز برداشتم. قلبم به شدت می تپید. به ماشین تایپ نگاه کردم.

آدام چه تایپ کرده بود؟

*[Faint bleed-through text from the reverse side of the page, including the word 'آدام' (Adam) and other illegible words.]*

صدای به هم خوردن در ورودی را شنیدم. آدام از خانه خارج شده بود. الان دیگر این موضوع اهمیتی نداشت. من فقط به یک چیز اهمیت می‌دادم. این که او چه چیزی تایپ کرده بود. برگ کاغذ را قاپیدم و آن را جلوی شمع‌ها گرفتم تا بخوانم.

الکس هشدار داد: «مراقب باش! الان آتش‌اش می‌زنی!»

کاغذ را از شعله‌ها دور کردم. نور نارنجی رنگ زوی کاغذ پرپر می‌زد. دست‌انم به شدت می‌لرزیدند.

تقلاکنان سعی کردم نوشته‌ها را بخوانم.

الکس با نگرانی پرسید: «خوب؟ چه تایپ کرده است؟»

به من من افتاده بودم: «او... او... او»

الکس کاغذ را از دستم قاپید و جمله‌ی آدام را بلند خواند:

«هیولای حبابی در زیر زمین خانه‌ی زاکمی مخفی شده بود و منتظر

شکار تازه بود.»

فریاد زد: «پسراحمق! باورم نمی‌شود! برای چه این را در داستان من تایپ کرد؟»

الکس با ناراحتی نگاهی به کاغذ انداخت: «فکر می‌کرد بامزه است.»

با صدای ضعیفی گفت: «ها! ها! او داستانتانم را خراب کرد! حالا مجبورم از اول تایپش کنم!»

و برگ کاغذ را از دست الکس قاپیدم.

الکس فریاد زد: «داستانت را فراموش کن. با آن هیولای حبابی توی زیر زمین چه کار کنیم؟»

- «هان؟» عرق سردی پشت گردنم نشست و برگه‌ی کاغذ از دستم سرخورد و افتاد.

الکس زیر لب گفت: «هر چیزی که با آن ماشین، تایپ شود به حقیقت خواهد پیوست.»

آن قدر از دست آدم به خاطر خراب کردن داستانتانم ناراحت شده بودم که این موضوع را کاملاً فراموش کرده بودم! گفتم: «منظورت این است که...» ناگهان گلویم خشک شد.

الکس با نجوای بسیار آرامی گفت: «الان یک هیولای حبابی در زیر زمین شما منتظر گوشت تازه، در کمین نشسته است.»

تکرار کردم: «گوشت تازه.» و به زحمت و با سرو صدای زیاد آب دهانم را قورت دادم.



هردوی مان برای لحظه‌ای در جای خود میخکوب شدیم و در زیر نور شمع به یکدیگر چشم دوختیم. سرانجام گفتم: «اما چیزی به اسم هیولای حبابی وجود ندارد. من آن را از خودم در آوردم. بنابراین چه طور ممکن است که یکی از آن‌ها الان در زیر زمین این خانه مخفی شده باشد؟»

چشمان الکس از پشت عینکش برق زدند. او فریاد زد: «حق با توست! آن‌ها وجود ندارد! پس... مشکلی نیست!» و لبخند زد. اما لبخندش با شنیدن سرو صدایی در صورتش محو شد. صدای سهمگین دام دام.

نفسم بند آمد: این دیگر چه بود؟ هر دو به طرف در چرخیدیم و دوباره همان صدا را شنیدیم. دام. دام.

سهمگین و آهسته مثل صدای پا. آن قدر ترسیده بودم که به رعشه افتادم: «این... این صدا از زی... زی... زیر...»

الکس سر تکان داد و نجواکنان جمله‌ام را کامل کرد: «از زیر زمین می‌آید. بله.»

شمعدانی را برداشتم. نور روی دیوارها و کف اتاق افتاد. نمی‌توانستم جلوی لرزش دستانم را بگیرم. در حالی که شمع را جلویم گرفته بودم به طرف راهرو به راه افتادم.

الکس به من چسبیده بود و با من قدم بر می داشت.

دام. دام.

هر دو ایستادیم. صدا نزدیک و نزدیک تر می شد. نفس عمیقی کشیدم و جلوی در زیرزمین ایستادم. الکس از پشت به من آویزان شده بود و دستانش را دور صورتش گرد کرده بود. چشمانش از پشت عینکش از ترس و وحشت زیاد گشاد شده بودند.

دام. دام.

فریاد زدم: «دارد از پله ها می آید بالا! فرار کن!»

خیلی دیر شده بود. صدای دام دیگری شنیدم و بعد در باز شد.

نور شدید سفید رنگی مجبورم کرد چشمانم را ببندم. دستانم را جلوی صورتم گرفتم. از میان اشعه‌های نور، هیکل بزرگ و تیره‌ای خرامان خرامان به طرف در آمد.

گفتم: «پدر؟!»

پدرم نور چراغ قوه را روی زمین انداخت. با صدای بلند و لرزانی پرسیدم: «پدر! تو آن پایین چه کار می‌کردی؟»

پدرم چشمانش را برای مان باریک کرد و پرسید: «شما حالتان خوب است؟ چرا این قدر ترسیده‌اید؟»

- «خوب... ام... خوب...» نمی‌دانستم چه طور برایش توضیح بدهم. نمی‌توانستم برایش بگویم که ما فکر کردیم او یک هیولای حبابی است!

پدرم با چراغ قوه به زیرزمین اشاره کرد و گفت: «آن پایین داشتم کنتور برق خانه را بررسی می‌کردم.»

نمی توانم بفهمم چرا چراغ‌ها روشن نمی شوند.» و با دست دیگر سرش را خاراند.

الکس گفت: «ما خیلی دنبال تان گشتیم. حتی در زیر زمین هم صدای تان کردیم.»

پدر جواب داد: «رفته بودم آن طرف خیابان تا به مادرت سری بزنم. بعد از در پشتی وارد زیر زمین شدم. به گمانم صدای تان را نشنیدم.» سرش را تکان داد و ادامه داد: «چه طوفان عجیبی بود. این قدر ناگهانی آمد و ناگهانی هم متوقف شد. انگار کسی روشن و خاموشش کرد.»

من و الکس نگاهی رد بدل کردیم. الکس گفت: «بله، خیلی عجیب بود.»

نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم: «ام... پدر!»  
او نور چراغ قوه را روی پاهایم انداخت و گفت: «بله، زاکی!»  
- «پدر... وقتی آن پایین در زیر زمین بودی، چیز دیگری ندیدی؟»  
پدر ابروهای کلفتش را تا پیشانی‌اش بالا داد و به من خیره شد:  
«ببخشید؟»

- «متوجه چیز عجیبی نشدی؟ یا صدای غیر عادی نشنیدی؟»  
او سرش را تکان داد: «نه، هیچ چیز.» بعد چشمانش را روی من قفل کرد: «زاکی؟ ترسیده‌ای؟ می دانم با این که به مدت طولانی در تاریکی بمانی مشکل داری. می خواهی مدتی پیش من باشی؟»

گفتم: «نه، نه، خوبم. فقط داشتم فکر می‌کردم که...»

پدرم از کنارمان گذشت و به طرف آشپزخانه رفت و گفت: «می‌روم به شرکت برق تلفن بزنم. باید تا حالا سیم‌کشی‌ها را درست کرده باشند.»

او را که در راهرو ناپدید شد نگاه کردم. نور سفید چراغ قوه هم با او دور شد. شمعم را رو به در زیر زمین گرفتم و با خوشحالی رو به الکس گفتم: «به گمانم ماشین تایپ این بار عمل نکرده است. هیچ هیولایی در کار نیست.»

او جواب داد: «بهتر است برویم آن پایین و مطمئن شویم!»

از جلوی در کنار رفتم: «هان؟ دیوانه شده‌ای؟»

الکس گفت: «ما باید مطمئن بشویم که ماشین تایپ نیرویی دارد یا

نه. چاره‌ای نداریم زاکی. باید زیر زمین را بررسی کنیم.»

- «اما... اما»

من را به سمت پلکان زیر زمین هل داد و خودش قبل از من از دو

پله پایین رفت. سپس به طرفم برگشت: «بالاخره می‌آیی یا نه؟»

چاره‌ی دیگری داشتیم؟ نه!

اول این که شمع در دست من بود. نمی توانستم بگذارم الکس تک و تنها در آن تاریکی پایین برود. با این حال خودم را عقب کشیدم. قلبم به شدت می تپید و دهانم خشک خشک شده بود. گفتم: «پدرم گفت که هیچ صدایی آن پایین نشنیده است. پس دلیلی ندارد به آن جا برویم.»

الکس جواب داد: «چاره‌ای نیست. خودت هم می دانی. می خواهی بگذاری تنها بروم؟» و پله‌ای دیگر پایین رفت. پاهای خشک را مجبور به حرکت کردم و گفتم: «نه، صبر کن. من هم می آیم.» پاهایم را روی اولین پله گذاشتم و گفتم: «اما فقط یک لحظه آن جا می مانیم... باشد؟»

الکس گفت: «فقط آن قدر که مطمئن شویم هیولایی در آن جا مخفی شده است یا نه.»

من در سکوت اضافه کردم: «هیولایی که منتظر شکار است.» روی پله‌ی بعدی سر خوردم اما خود را با نرده‌ها نگه داشتم. شعله‌ی شمع کوچک شد اما خاموش نشد.

زیر زمین مثل سیاه چال تاریک بود. هر دومان پایین پلکان ایستادیم و گوش دادیم.

سکوت. شمع را بالا بردم. انبوه جعبه‌های روی هم چیده شده نمایان شدند و پشت آن‌ها دو کمد چوبی را که پدر و مادر لباس‌های زمستانی مان را آن‌جا می‌گذاشتند، تشخیص دادم. الکس نجواکنان گفت: «هیولای حبابی می‌تواند پشت آن کارتونها مخفی شده باشد یا پشت آن کمدها.»

آب دهانم را قورت دادم و در جوابش نجوا کردم: «الکس... بی خیال شو!»

به آرامی به طرف کارتونها روی هم چیده شده راه افتادیم. شمع را بالاتر بردم. پشت اولین ردیف سرک کشیدیم. هیچ چیز آن‌جا نبود.

ملتمسانه گفتم: «حالا می‌شود برویم؟» الکس چشمانش را برایم تاب داد: «نمی‌خواهی از حقیقت سردر بیاوری؟ نمی‌خواهی بدانی ماشین تایپ واقعاً نیروهای سحر آمیز دارد یا نه؟»

زیر لب نجوا کردم: «نه واقعاً.»

او نادیده‌ام گرفت و شمع را از دستم قاپید و پشت ردیف بعدی کارتونها سرک کشید.

گفتم: «هی! پسش بده!»

از کوره در رفت: «تو خیلی کندی! پشت سرم حرکت کن. اتفاقی برایت نمی‌افتد.»

گفتم: «حالم خوب نیست. می‌خواهم برگردم.» الکس آن قدر سریع بین ردیف‌های کارتونها حرکت می‌کرد که مجبور بودم به دنبالش بدوم. هیچ وقت از زیرزمین خوشم نمی‌آمد.

در واقع من حتی در روز روشن هم از آن جا می‌ترسیدم. می‌دانستم که چیزی برای ترسیدن در آن جا وجود ندارد. اما گاهی گفتن این حرف‌ها فایده ندارد.

نجواکنان گفتم: «الکس... می‌توانیم...؟» صدایی شنیدم و حرفم را خوردم؛ صدای ضربان آرامی، از جایی نزدیک دیوار می‌آمد. تالاپ... تالاپ... تالاپ...؛ یکنواخت مثل ضربان قلب.

الکس با عجله از من فاصله می‌گرفت. او را دیدم که به طرف اتاق رخت‌شویی می‌رود.

با تمام سرعت خود را به او رساندم و محکم به او برخورد کردم: «الکس!...»

گفت: «هی!... مواظب باش!»



با صدای لرزانی گفتم: «الکس!... اینجاست! اینجاست! واقعاً  
اینجاست! گوش کن! می شنوی»

هر دوی مان میخکوب شده بودیم. صدای یکنواخت و هماهنگی که از سمت دیوار روبه رویی می آمد، بلند و بلندتر شد. تالاپ... تالاپ... تالاپ...

نجوا کردم: «می شنوی؟»

الکس با سر تأیید کرد. دهانش از تعجب باز مانده بود و شمعدان را دو دستی چسبیده بود.

تالاپ... تالاپ...

گفتم: «حالا چه کار کنیم؟»

الکس زیر لب گفت: «او در کمین گوشت تازه‌ی شکار است.»  
غرغرکنان گفتم: «می دانم! می دانم! لازم نیست این را تکرار کنی. بیا! باید به پدرم بگوییم.»

و بازویش را کشیدم. از میان تاریکی پلکان را تشخیص دادم. پله‌ها به نظر میلیون‌ها مایل از ما فاصله داشتند گفتم: «هرگز موفق

نخواهیم شد. مجبوریم از جلوی هیولا رد شویم تا خود را به پله‌ها  
برسانیم.»

تالاپ... تالاپ...

الکس گفت: «چاره‌ای نداریم. یکی را انتخاب کن زاکی. گزینه‌ی  
اول: این جا بمانیم. گزینه‌ی دوم: این جا نمانیم.»

حق با او بود. مجبور بودیم برای رفتن بدویم. شاید اگر سریع  
می‌دویدیم می‌توانستیم جانور را غافلگیر کنیم. شاید هیولای  
حبابی برای سریع دویدن خیلی بزرگ باشد.

تالاپ... تالاپ... تالاپ...

الکس گفت: «برویم. من که شمع در دستم است جلوتر می‌روم.»  
به نرمی پرسیدم: «ام... در کنار هم می‌دویم؟»

او با سر تأیید کرد.

بدون هیچ کلام دیگری شروع به دویدن کردیم.

کفش‌های مان روی کف پوش بتونی زیر زمین تاپ تاپ صدا می داد. تقلاکنان سعی می کردم شانه به شانه‌ی الکس بدوم. پاهایم خیلی سنگین شده بودند؛ انگار داشتم از تپه‌ای بالا می رفتم! وقتی چراغ‌ها روشن شدند فریاد کشیدم: «وای!»

هر دو حیرت زده دست از دویدن کشیدیم. چند بار پلک زدم تا چشمانم به نور شدیدی که از سقف می تابید عادت کند.

تالاپ... تالاپ...

هر دو به طرف دیوار چرخیدیم تا هیولا را ببینیم و به جای هیولا دست سفید و رنگ پریده‌ای را دیدیم که روی لبه‌ی پنجره‌ی زیر زمین قرار داشت!

یک دست؟!!

تالاپ... تالاپ...

الکس گفت: «این... این یک دستکش لاستیکی است!»

گفتم: «این یکی از لنگه دستکش‌های باغبانی پدرم است.» پدر معمولاً دستکش‌های سنگین باغبانی‌اش را روی لبه‌ی پنجره می‌گذارد. یکی از لنگه دستکش‌ها از قسمت انگشت‌ها آویزان شده بود و باد آن را تالاپ تالاپ به دیوار می‌کوبید.

اول الکس زیر خنده زد و بعد من. از این‌که می‌خندیدم احساس خوبی داشتم، به خصوص این‌که دیگر می‌دانستم هیولای حبابی در زیر زمین مخفی نشده است.

نفس راحتی کشیدم!

همراه الکس با خوش‌حالی از پله‌ها بالا دویدیم. سپس او به طرف در ورودی رفت و با خنده گفت: «به خاطر این سرگرمی فوق‌العاده ممنونم! از فیلم هم بهتر بود! فردا می‌بینمت!»

او از در بیرون رفت و بعد برگشت و گفت: «امشب واقعاً افکار احمقانه‌ای به سرمان زد، زاکی. منظورم آن ماشین تایپ قدیمی است.»

اعتراف کردم: «بله، فکر کنم. آن ماشین تایپ هیچ نیروی ماورایی‌ای ندارد و باعث نشد هیولای حبابی در زیر زمین ظاهر شود. تازه برق هم بدون این‌که نیاز باشد من تایپ کنم، آمد.»

الکس گفت: «این ماشین تایپ امشب باعث هیچ کدام از این اتفاقات نشد. این فقط همزمانی اتفاقات بود.»

با تمسخر گفتم: «وای! چه حرف‌های قلمبه سلمبه‌ای!»

در را پشت سرش به هم زد.

مادرم پرسید: «زاکی! کاری داری؟»

«نه واقعا!» بعد از ظهر شنبه بود و من داشتم وقتم را تلف می‌کردم. کوهی از تکالیف مدرسه‌ام مانده بود. بنابراین روی کاناپه لم داده بودم و درحالی که به سقف خیره شده بودم به این فکر می‌کردم که چه بهانه‌ای برای انجام ندادن‌شان دست و پا کنم.

مادرم پرسید: «می‌توانی سریع خریدی برای من انجام بدهی؟ خانواده‌ی اندربای برای شام مهمان‌مان هستند و من به چند چیز احتیاج دارم.» او تکه کاغذ کوچکی به دستم داد و گفت: «این هم یک لیست کوچک.»

درحالی که از روی کاناپه بلند می‌شدم، گفتم: «باشد مادر مشکلی نیست.» فکر کردم شاید بتوانم چند چیز دیگر به آن لیست اضافه کنم و پول‌شان را از او بگیرم؛ چیزهایی مثل چند آبنبات چوبی و یا یک جعبه شیرینی میوه‌ای...

من عاشق شیرینی میوه‌ای هستم.

مادرم پرسید: «با دو چرخه‌ات برو، باشد؟ کمی عجله دارم. مستقیم هم برگرد خانه، باشد؟»

تکرار کردم: «مشکلی نیست مادر.» لیست را در جیب پشت شلوار جینم چپاندم و به طرف گاراژ رفتم تا دو چرخه‌ام را بردارم. آفتاب بعد از ظهر در افق پایین می‌خزید. هوا داغ و خشک بود؛

بیش تر شبیه هوای تابستان بود تا بهار. روی دوچرخه ام پریدم و در حالی که ایستاده پا می زدم به طرف خیابان راندم.

سپس به طرف شهر پیچیدم و روی زین نشستم و در حالی که دستانم را رها کرده بودم به سرعت شروع به پا زدن کردم. چند دقیقه بعد، دوچرخه ام را به دیوار فروشگاه جک تکیه دادم.

فروشگاه جک بیش تر محصولات پروتئینی دارد اما میوه و سبزیجات و خوار و بار هم پیدا می شود. وقتی وارد شدم، زنگ بالای در به صدا درآمد. خانم جک سرجای همیشگی اش ایستاده بود و آرنج هایش را به پیشخوان تکیه داده بود.

او زن بزرگ هیکلی است که موهایی پلاتینی و صورتی پر از چاله دارد. همیشه گوشواره های بلند و آویزدار به گوش می اندازد. او با همه مهربان است، جز بچه ها؛ از بچه ها متنفر است.

به گمانم فکر می کند ما فقط برای دزدی به فروشگاهش می رویم. وقتی بچه ای وارد می شود، همه جا او را دنبال می کند و چشم از او بر نمی دارد.

در را پشت سرم بستم و دست داخل جیبم کردم و لیستم را در آوردم. خانم جک روزنامه ای را می خواند که روی پیشخوان پهن شده بود. به آرامی نگاهش را بالا آورد و با حالتی نفرت انگیز نگاهم کرد و زیر لب گفت: «می توانم کمکت کنم؟»

لیستم را تکان دادم: «فقط می خواهم یک چیزهایی برای مادرم

بخرم.» لیست را از دستم قاپید و بررسی اش کرد. بعد آن را پس داد و غرغرکنان گفت: «کنسرو تن ماهی آن پشت، پایین قفسه است.»

سبد خریدی برداشتم و گفتم: «ممنون.» و با عجله پشت مغازه دویدم.

دستگاه تهویه‌ی هوایی کنار دیوار هوهو می‌کرد. هواکشی که جلوی‌ش نصب شده بود، هوای خنک را از میان لوله‌ی باریکی به داخل فروشگاه می‌فرستاد.

کنسروهای تن ماهی را خیلی سریع پیدا کردم و دو تا از آن‌ها را درون سبد خرید انداختم. تابلوی سفید پیشخوان بزرگ قسمت گوشت فروشی جلوی رویم قرار داشت.

پشت شیشه‌ها، قطعات گوشت سرخ و بریده شده در ردیف‌هایی کنار هم چیده شده بودند. در کنار پیشخوان یک شقه گوشت گوساله‌ی بزرگ از سقف آویزان بود. فکر کردم: «چه قدر چندش آور است!» شبیه یک گاو کامل بود که سروته آویزان کرده بودند.

...ایه

برگشتم و از آن‌جا فاصله گرفتم که ... ناگهان گاو مرده حرکت کرد و تاب خورد.

حیرت زده نگاهش کردم. گاو به راست و چپ تاب می‌خورد و وقتی روی طنابش با سنگینی از این سو به آن سو می‌رفت،



تماشایش می کردم.

و بعد ناگهان صدای نجوای خشنی شنیدم: «گوشت تازه... گوشت

تازه...»

- «اه...»

صدای ناله‌ی ضعیفی از گلویم بیرون جهید. کنار گوشت گوساله‌ی آویزان که آرام و سنگین به جلو و عقب تاب می‌خورد، ایستاده بودم.

- «گوشت تازه...» دوباره همان نجوای خشن گفتم: «گوشت تازه...»

فریاد زدم: «نه...!» سبب خریدم را رها کردم و چند قدم به عقب برداشتم. فریاد دیگری سر دادم و در همان لحظه آدام از پشت پیشخوان گوشت فروشی بیرون آمد. پوزخند شادی روی صورتش نقش بسته بود و نجواکنان تکرار کرد: «گوشت تازه...» و زد زیر خنده.

آنی و امی هم از پشت پیشخوان بیرون آمدند و در حالی که سرهایشان را تکان می‌دادند ریز ریز می‌خندیدند. آنی گفت:

«عالی بود!»

خواهرش خندید و گفت: «زاکی! تو سرخ شده‌ای!»  
صورت‌م به اندازه‌ی خورشید داغ شده بود. خیلی احساس شرم  
می‌کردم.

چه طور در دام چنین شوخی احمقانه‌ای افتاده بودم؟  
حالا می‌دانستم که آن‌ها به همه‌ی بچه‌های مدرسه می‌گویند که من  
از یک گوشت آویزان وحشت کرده‌ام!

با صدای لرزانی گفتم: «شما این جا چه کار می‌کنید؟»  
آدام جواب داد: «تو را دیدیم که با دو چرخه‌ات به این جا می‌آمدی.

دنبالت کردیم. ما را ندیدی؟ درست پشت سرت بودیم.»  
فریاد خشمگینانه‌ای کشیدم و دستانم را مشت کردم: «یا...»  
صدای خشن خانم جک قفسه‌ها را لرزاند: «این پشت چه خبر  
است؟ شما بچه‌ها این جا چه کار می‌کنید؟»

گفتم: «هیچی! من... من کنسروهای تن ماهی را پیدا کردم!» و به  
طرف آدام و دوقلوها چرخیدم و گفتم: «دست از سرم بردارید.»  
به دلایلی، این حرفم به نظرشان خنده‌دار آمد. همه‌شان خندیدند  
و دست زدند.

سپس آدام بازوهایش را صاف بالا آورد و مثل آدم‌هایی که در  
خواب راه می‌روند شروع به قدم زدن جلوی من کرد و با صدایی  
شبییه ربات‌ها گفت: «کنترل من در دست تو است زاکی! من تحت

تأثیر نیروی تو هستم.» او مثل آدم‌های طلسم شده جلوی من قدم رو می‌رفت: «ماشین تایپ تو، کنترل می‌کند زاکی. ماشین تایپ تو نیروی ماورایی دارد! من برده‌ی تو هستم!»  
 فریاد زد: «آدام... تو اصلاً با مزه نیستی!» دخترها خندیدند. چشم‌های‌شان را بستند و مثل آدام با بازوهای سیخ شده، شروع به راه رفتن جلوی من کردند.

امی گفت: «ما تحت تأثیر نیروی تو هستیم.»  
 آنی گفت: «تو حرکات ما را کنترل می‌کنی.»  
 با عصبانیت فریاد زد: «اصلاً خنده‌دار نیست! بروید گم شوید! شما...»

برگشتم و خانم جک را دیدم که به طرف مان می‌آمد. صورتش مثل لبانش سرخ شده بود.

فریاد زد: «شما این پشت چه کار می‌کنید؟ این جا را پاتوق کرده‌اید؟!»

آدام و دخترها سریع بازوهای‌شان را پایین انداختند. آنی و امی عقب عقب رفتند و خود را به پیشخوان چسبانده‌اند.

خانم جک که به خاطر پیمودن مسیر بین پیشخوان تا قسمت گوشت فروشی نفس نفس می‌زد، پرسید: «می‌خواهید چیزی بخرید؟ اگر نه بروید بیرون. بروید به زمین بازی.»

آدام زیر لب گفت: «داریم می‌رویم.» او نمی‌توانست از کنار خانم

جک رد شود. آن زن بزرگ هیكل تمام فضای بین قفسه‌ها را پر کرده بود. بنابراین آدام مجبور شد فروشگاه را دور بزند.

خواهران دو قلو هم به دنبالش دویدند. خانم جک به من زل زد. من من کنان گفتم: «من... من... تقریباً کارم تمام شده است.» سبد خریدم را برداشتم و به دنبال لیستم گشتم؛ اما نتوانستم پیدایش کنم.

مشکلی نبود، همه‌اش را به خاطر داشتم. چیزهایی را که لازم داشتم برداشتم و درون سبد گذاشتم. خانم جک در تمام این مدت تنه‌ایم نگذاشت. سپس من را تا جلوی فروشگاه همراهی کرد. پول را پرداختم و با عجله خارج شدم آن قدر از دست آدام و دو قلوها عصبانی بودم که آبنبات‌های چوبی را کاملاً فراموش کردم. آن‌ها همیشه من را دست می‌انداختند. شوخی‌های پست فطرتانه می‌کردند و سعی می‌کردند من را یک احمق جلوه بدهند. همیشه، همیشه. دیگر خسته شده‌ام. تا حد مرگ خسته شده‌ام!

تا خانه این کلمه را مدام تکرار کردم: «خسته شدم، خسته! خسته! خسته!» از روی دو چرخه‌ام پایین پریدم و در حیاط ره‌ایش کردم و بعد داخل خانه دویدم و کیف خرید را روی پیشخان آشپزخانه انداختم: «خسته شدم، خسته! خسته!» متوجه شدم که اگر خودم را آرام نکنم، منفجر خواهم شد.

به اتاقم دویدم و برگه‌ی کاغذ سفیدی برداشتم و در ماشین تایپ

قدیمی ام گذاشتم. پشت میزم پریدم و شروع به تایپ کردم:

«داستان سوم: ترسناک ترین هیولای حبابی!»

با سریع ترین سرعتی که می توانستم تایپ می کردم. اصلاً فکر نمی کردم و اجازه دادم خشمم عملیات فکر کردن را انجام دهد. تصمیم نداشتم آن را بنویسم. نمی دانستم که چه اتفاقی قرار است بیفتد. فقط روی ماشین تایپ خم شده بودم و تایپ می کردم.

در این داستان هیولای زشت و صورتی رنگ حبابی به تمام شهر حمله می کند. مردم فریاد می کشند و به همه طرف می دوند تا جان شان را نجات دهند. دو افسر پلیس قدم جلو می گذارند تا با هیولای حبابی مقابله کنند. هیولا دهان بزرگش را باز می کند و هر دوی شان را می بلعد! ترس در تمام شهر پیچیده است.

«هیولای غول پیکر هر موجود زنده ای را می خورد!»

فریاد زدم: «بله! بله!»

داشتم از همه انتقام می گرفتم؛ از همه ی شهر: «بله!»

این هیجان انگیزترین و ترسناک ترین داستانی بود که تا آن زمان نوشته بودم. صفحه به صفحه می نوشتم. صدایی گفتم: «زاکی... چیزی را فراموش کردی!» این کلمات را هم روی صفحه ی کاغذ تایپ کردم و بعد ناگهان متوجه شدم که صدای مادرم است.

در حالی که به سختی نفس می کشیدم چرخ می زدم و مادرم را دیدم که در چهارچوب در ایستاده بود و سرش را با عصبانیت تکان تکان

می داد. او گفت: «باید به فروشگاه برگردی. فراموش کردی نان

ایتالیایی بخری. برای شام امشب نان می خواهیم.»

جواب دادم: «اه، ببخشید.» نگاهی به داستانم انداختم و آهی

کشیدم. خیلی خوب شده بود و به من هم خیلی خوش می گذشت.

تصمیم گرفتم که بعد از فروشگاه یکر است برگردم و آن را تکمیل

کنم.

کمی پول از مادر گرفتم و با دو چرخه راهی شدم و در راه به

داستانم فکر کردم. با خودم گفتم که این بهترین داستان ترسناکی

است که نوشته‌ام. دلم می خواست زودتر آن را برای الکس بخوانم.

در پیاده‌رو صدای پایی شنیدم. مردی با کت و شلوار آبی تیره در

حال دویدن بود. خیلی تند می دوید، طوری که نتوانستم صورتش

را ببینم. با خودم فکر کردم: «یعنی چه مشکلی برایش پیش آمده

است؟ لباسش برای دویدن بیش از حد رسمی است!»

- «وای!» مجبور شدم روی لبه‌ی پیاده رو پیچم چون اتوبوس آبی

رنگی به طرفم هجوم می آورد. زنی که پشت فرمان بود بوق زد و

با خشونت از کنارم گذشت.

با خودم گفتم: «چه قدر امروز همه عجله دارند؟» بعد صدای جیغی

شنیدم. صدای فریاد یک مرد. تندتر پا زدم. فقط یک خیابان دیگر

مانده بود. می توانستم تابلوی مغازه‌ی جک را ببینم و دیدم که دو

نفر از آن جا بیرون آمدند.

آن‌ها در حالی که با تمام سرعت می‌دویدند، دستان‌شان را در هوا تکان می‌دادند. صدای فریاد دیگری شگفت زده‌ام کرد. کسی فریاد زد: «مراقب باش!»

- «فرار کن! به پلیس زنگ بزن!»

دو بچه‌ی کوچک با عجله از کنارم گذاشتند؛ یکی آن‌ها داشت گریه می‌کرد. صدازدم: «هی!... چه اتفاقی افتاده است؟» اما آن‌ها به دویدن ادامه دادند و توجهی به من نکردند.

دوباره شروع به پا زدن کردم. ایستاده بودم و وزنم را روی فرمان انداخته بودم و سعی می‌کردم ببینم چه خبر است. وقتی به شهر رسیدم، مردم را دیدم که وسط خیابان می‌دویدند. ماشین‌ها بوق می‌زدند و عابران فریاد می‌کشیدند.

صدازدم: «هی... چه خبر شده است؟ جایی آتش گرفته است؟ هی... یک نفر بگوید چه اتفاقی افتاده است؟ یک نفر...»  
و ناگهان دیدم چه اتفاقی در حال وقوع است. دهانم را باز کردم و جیغ بنفشی کشیدم و از روی دو چرخه‌ام افتادم.



- «آ...»

محکم روی پهلوی راستم زمین خوردم. دو چرخه‌ام رویم افتاد و فرمانش در گردنم فرو رفت. مردی دوان دوان از کنارم گذشت و فریاد زد: «فرار کن بچه جان! زود باش، فرار کن!»

دو چرخه را به کناری هل دادم و روی پایم بلند شدم. قلبم در سینه‌ام به شدت می‌زد. خودم را تکاندم و چشمم به هیولای غول پیکر و صورتی رنگی افتاد که در گوشه‌ای تلوتلو می‌خورد.

صدای ناله‌ی وحشترده‌ای از گلویم بیرون جهید: «اه...» او درست مثل همانی بود که در داستانم توصیف کرده بودم! مثل قلب چسبناک انسان صورتی و خیس بود؛ با چشمان ریز سیاه و رگ‌های به هم تنیده‌ی بنفش بالای سرش و دهانی که مثل شکاف عمیقی در وسط بدنش قرار داشت. تلوتلو می‌خورد و جلو می‌آمد.

فریاد زدم: «این... این هیولای من است!»

دو دختر بچه که مادرشان آنها را به دنبال خود می کشید، من را دیدند و به من اخم کردند؛ آنها را شناختم. خانم ویلو و بچه هایش بودند که آن طرف خیابان زندگی می کردند. خانم ویلو در حالی که با هر دست یکی از دخترها را می کشید گفت: «زاکی... فرار کن! این هیولا وحشتناک است!»

زیر لب گفتم: «می دانم.»

او بچه هایش را به آن سوی خیابان کشید. اما من دنبال شان نرفتم. نفس عمیق کشیدم و به آرامی به طرف هیولای تلو تلو خوران حرکت کردم.

متوجه شدم که من این را نوشته ام! درست قبل از این که به شهر بیایم این صحنه ها را تایپ کرده بودم.

نوشته بودم که هیولای حبابی به شهر حمله کرد و می دانستم که بعدش چه رخ خواهد داد. همین طور که نزدیک تر می رفتم، ردپای چسبناک هیولا را پشت سرش دیدم.

دهانش باز شده بود و زبان بنفشش به این سو و آن سو می جنبید. بسا پای لرزانم جلو تر رفتم. مردم جیغ زنان به هر طرف می دویدند. ماشین ها و کامیون ها غرش کنان و بوق زنان رد می شدند. همه در حال فرار بودند و ناامیدانه سعی در نجات خود داشتند.

اما من نمی توانستم آن جا را ترک کنم. نمی توانستم چشم از آن موجود بردارم.

اندیشیدم: «من تو را خلق کردم!» وحشت زده و کنجکاو و شگفت زده بودم... همه در یک زمان با هم: «من تو را خلق کردم! من این داستان را نوشتم!»

هیولای حبابی با آن چشمان ریز سیاه رنگ به من زل زده بود. آیا می دانست من که هستم؟ آیا می دانست که من خلقش کرده‌ام؟ در حالی که حیرت زده نگاهش می کردم، دهانش را بازتر کرد و صدای زشت و نفرت انگیزی از آن بیرون آمد و زبان بنفشش اطراف دهانش را لیس زد و بزاق زرد رنگ و غلیظی از لبه‌ی شکاف دهانش آویزان شد. سپس به جلو خزید و زبانش را به طرفم دراز کرد.

فریاد زدم: «هی...!» تقلاکنان خودم را عقب کشیدم. زبان چسبناک و داغش دور پایم حلقه زد و من را به طرف دهان باز و لزش کشید.

تا جایی که می توانستم، زبانش را کشیدم: «ولم کن! کمک!» دو افسر پلیس یونیفرم پوش باتوم به دست، جلو آمدند و با فریادهای خشمگین شروع به ضربه زدن به جانور کردند و هر بار که باتوم‌ها را به او می کوبیدند، تالاپ تالاپ صدا می کرد.

هیولای حبابی غرش بیمارگونه‌ای سرداد و پایم را رها کرد. یکی از افسران پلیس فریاد کشید: «فرار کن! بدو!» پاهایم به شدت می لرزیدند. نزدیک بود بیفتم. هنوز آن زبان لرج و

گرم را دور پایم احساس می کردم. به پشت افتادم و با کمال وحشت به هیولا که دهانش را باز می کرد، چشم دوختم. زبان چاق و بنفشش، دور دو افسر پلیس تاب می خورد. آن ها با چوب های شان به زبان هیولا ضربه زدند و تکانش دادند تا خود را آزاد کنند. اما زبان هیولا محکم و محکم تر به دورشان حلقه زد و آن ها را به سمت خود کشید و به طرف دهان باز و بزرگش برد. هیولا هر دوی آن ها را بلعید و دهانش را با صدای نفرت انگیزی بست.

نالیدم: «نه! نه...!» دلم می خواست مشت هایم را به هیولا بکوبم، آن قدر که در زمین فرو برود.

جیغ کشیدم: «همه اش تقصیر من است!» من آن صحنه را برای افسران پلیس نوشته بودم. همه ی این اتفاقات در داستانی بود که من همین چند دقیقه ی پیش تایپ کرده بودم.

نوشته بودم که آن هیولا آن دو را بخورد و حالا همه اش به حقیقت پیوسته بود! داستان ترسناک من به حقیقت پیوسته بود؛ آن هم همه ی قسمت هایش.

هیولای حبابی نعره ی وحشیانه ای کشید؛ گویی داشت گوشت آدم هایی را که خورده بود، هضم می کرد. چشمان ریزش به چشمان من دوخته شده بودند.

بعد از آن قرار بود چه اتفاقی بیفتد؟

از خودم پرسیدم که در داستانم چه اتفاق دیگری رخ می داد؟  
در حالی که سعی می کردم به یاد بیاورم به خود می لرزیدم و قلبم به  
شدت می زد.

چه اتفاقی قرار بود بیفتد؟  
و بعد ناگهان به یاد آوردم که چه نوشته بودم: «هیولای حبابی من  
را تا خانه دنبال کرد!»

هیولای حبابی نعره‌ی دیگری کشید و بعد دهانش را باز کرد و آروغ نفرت انگیز و گازداری از آن خارج شد. از هجوم بوی ترش و گند دهانش چند قدم عقب رفتم. باید کاری می‌کردم. باید این هیولا را متوقف می‌کردم.

در غیر این صورت، من نفر بعدی بودم که لقمه‌ی او می‌شدم. هیولای حبابی جلو خزید و آن رد پای خیسش را روی پیاده‌رو به جا گذاشت. می‌دانستم که یک ثانیه هم نمی‌توانم آن جا بمانم. به اطراف چرخیدم و پاهای لرزانم را به دویدن واداشتم.

دو چرخه‌ام را بلند کردم و رویش پریدم و قبل از این که روی زمین متعادل بنشینم، شروع به پا زدن کردم. نزدیک بود روی زمین ولو شوم. تقلاکنان و با عصبانیت خودم را جمع کردم و سعی کردم خودم را آرام کنم.

سرانجام، شروع به پا زدن کردم. با هر حرکت پا، ناله‌ای از نهادم

بر می خاست. از شهر خارج شدم و کمی جلوتر برگشتم و نگاهی به پشت سرم انداختم.

بله، همان طور که نوشته بود، هیولای حبابی داشت تعقیب می کرد و بدن ژله ایش بالا و پایین می پرید. رگ های بنفش بالای سرش هم با حرکت بدنش همراهی می کردند. پشت سرش، رد پای از مایع لزج سفید رنگ و غلیظی روی سطح خیابان باقی مانده بود.

متوجه شدم که سرعتش خیلی زیاد است! داشت به من می رسد! بعدش چه اتفاقی می افتاد؟ چه چیزی در داستان نوشته بودم؟

وقتی بالاخره به یاد آوردم، با صدای لرزانی فریاد زدم: «وای نه!» این همان قسمتی بود که من از روی دو چرخه با سنگی برخورد کردم... و از بالای فرمان به پرواز درآمدم: «آی...»

یک بار دیگر روی سنگ فرش خیابان سقوط کردم و دو چرخه ام را که رویم افتاده بود، بلند کردم و روی پاهایم برخاستم. برگشتم و هیولا را دیدم که افتان و خیزان با سرعت زیادی در خیابان جلو می خزید و دهانش را باز کرده بود و زبانش کش آمده بود... می خواست من را بگیرد. به اطراف نگاهی انداختم و چشمم به الکس و آدام افتاد. فریاد کشیدم: «فرار کنید! همین طور آن جا نایستید! او... دارد می آید!»

الکس پرسید: «زاکی! حالت خوب است؟»

نفسم بند آمده بود. شانه‌های شان را گرفتم و تکان شان دادم: «وقتی برای سؤال پرسیدن نیست! فرار کنید! این هیولا واقعی است! خودم آن را نوشتم و حالا دارد همان کارهایی را انجام می‌دهد که در داستانم شرح داده بودم!»

آدام خندید. به طرف هیولا چرخید: «زاکی! فکر کردی من احمق‌ام؟ شوخی است... نه؟ این دیگر چیست؟ یک جور بادکنک بزرگی است؟»

فریاد زد: «آدام... نکن!» خواستم جلوی او را بگیرم اما نشد. به طرف هیولا دوید و در حالی که پوزخند می‌زد تکرار کرد: «بله! این یک جور بالون بزرگ است!»

زبان دراز جانور دور کمر آدام حلقه زد و به راحتی او را در دهانش گذاشت و بعد با سر و صدای مضمز کننده‌ای مشغول خوردنش شد. من و الکس جیغ کشیدیم. الکس به طرفم برگشت و پرسید: «تو این‌ها را نوشتی؟» صدایش می‌لرزید.

سر تکان دادم و اعتراف کردم: «بله، این داستان من است.»  
 للکس شانه‌ام را گرفت: «خوب بعدش چه اتفاقی می‌افتد؟ به من بگو. بعدش چه می‌شود؟»

من من‌کنان گفتم: «من... نمی‌دانم. این همان جایی است که از نوشتن دست برداشتم.»





## ۲۹

حبابی که همه را خورده

من و الکس هرگز با این سرعت برای نجات جان مان ندویده بودیم. وقتی به خانه رسیدیم، سرم گیج می‌رفت و پهلوهایم درد گرفته بود. هر دو ایستادیم تا نفسی تازه کنیم. من در را باز کردم و فریاد زدم: «کسی خانه نیست؟ مادر! مادر!» سکوت.

او باید بیرون رفته باشد.

برگشتم و هیولا را دیدم که به درون حیاط خانه‌ی الکس رسیده بود. سر الکس فریاد زدم: «زودباش! بیا تو! زودباش!» الکس خودش را به داخل خانه پرت کرد و در را بستم و قفلش کردم. بعد به طرف اتاقم دویدم. در حالی که پهلو‌ی دردناکم را گرفته بودم و پاهای ضعیف و لرزانم را وادار به دویدن می‌کردم، عرق پیشانی‌م را با دست پاک کردم و خودم را روی صندلی انداختم و دستانم را روی کلیدهای ماشین تایپ گذاشتم.

الکس کنارم دوید و نفس زنان پرسید: «حالا می خواهی چه کار کنی؟»

فریاد زدم: «برای توضیح دادنش فرصت نداریم.»  
هیولا محکم به در کوبید و بعد صدای شکستن چیزی فضا را پر کرد. می دانستم که هیولا در ورودی را شکسته و وارد خانه شده است.

گفتم: «وقت نداریم! هیچ وقتی نداریم!» و با عصبانیت مشغول تایپ شدم.

به الکس گفتم: «سعی می کنم تمامش کنم. می نویسم که هیولای حبابی ناپدید می شود؛ گویی اصلاً وجود نداشته است. این طوری آدام و آن دو افسر پلیس هم بر می گردند.»  
دام... دام... خش... خش...

من و الکس هر دو از ترس نفس مان بند آمد. حالا دیگر صدای خرامیدن بدن لژجش را از جایی بسیار نزدیک می شنیدیم. می دانستم که فقط چند ثانیه ی دیگر برای تایپ پایان داستان وقت دارم.

دام... خش...

درست بیرون اتاقم بود. نفسم را حبس کردم و دکمه ها را فشار دادم. تا جایی که می توانستم محکم و سریع فشارشان دادم تا این که ناگهان: «نه...!»

الکس با صدای لرزانی گفت: «چه اشکالی پیش آمده است؟»

«کلیدها به هم گیر کرده اند.»

هیولا وارد اتاق شد و هر دوی مان از وحشت جیغ کشیدیم.

بدن ژله‌ای هیولای حبابی بالا و پایین می‌پرید. جانور ضربان داشت و بدنش هم هماهنگ با ضربان تکان می‌خورد و ماده‌ی لزج سفید رنگ از روی تنش به زمین می‌چکید. دهانش مدام باز و بسته می‌شد و زبانش اطراف دهانش را لیس می‌زد. چشمان ریزش مستقیم به آن دوخته شده بودند. الکس عقب عقب رفت و خود را به دیوار چسباند و نفس زنان جیغ کشید: «زاکی! تمامش کن! این موجود را ناپدید کن!» فریاد زد: «نمی‌توانم! کلیدها گیر کرده‌اند و من نمی‌توانم از هم جدای‌شان کنم!»

الکس التماس کرد: «زاکی... خواهش می‌کنم!»

زبان جانور را دیدم که دراز شده بود؛ درست مثل شلنگ باغچه از دهانش بیرون افتاده بود. دهانم برای فریاد وحشت‌زده‌ای باز شد:

«نه!...»

زبان، اطراف اتاق را به دنبال من گشت و به من رسید.

به من رسید... نه!

زبان بنفش رنگ به دور ماشین تایپ حلقه زد و به راحتی آن را بلند کرد. با هر دو دست ماشین تایپ را قاپیدم اما نتوانستم پیش بگیرم. دستانم به زبان جانور مالیده شدند؛ خیلی گرم بود. در واقع داغ بود و البته چسبناک. زبانش را عقب کشید و مثل کش لاستیکی جمع کرد و ماشین تایپ را به درون دهانش برد

همچنان که در کمال وحشت این صحنه را تماشا می کردم، جانور با یک حرکت ماشین تایپ را فرو داد. از روی صندلی برخاستم و خود را به کنار الکس کشیدم. پشت مان را به دیوار فشار دادیم و با ناامیدی جانور غول پیکر را که داشت به خود می لرزید و تکان تکان می خورد، نگاه کردیم. به گمانم داشت ماشین تایپ را هضم می کرد. الکس زیر لب گفت: «کارمان تمام است. حالا ماشین تایپ هم نداریم. دیگر هیچ راهی برای پایان دادن به این داستان ترسناک وجود ندارد.»

فریاد زدم: «صبر کن! من فکری دارم!»

به طرف میز تحریرم شیرجه رفتم و به جستجو پرداختم. الکس فریاد زد: «چه کار می‌کنی؟»

هیولای حبابی چند بار پشت سر هم با حالت نفرت انگیزی آروغ زد. گویی ماشین تایپ را کاملاً هضم کرده بود! بدنش تکان تکان می‌خورد و ماده‌ی سفید رنگی از آن می‌چکید.

به الکس گفتم: «خودنویس خود نویسی که...» کشوی میز تحریر را باز کردم و خودنویس قدیمی را از آن بیرون کشیدم و به الکس نشان دادم و گفتم: «خودنویسی که آن زن به من داد. شاید این هم همان قدرت خارق‌العاده را داشته باشد! شاید بشود پایان داستان را با این خودنویس نوشت و... هیولا را ناپدید کرد!»

الکس هشدار داد: «عجله کن!»

هیولای حبابی دست از آروغ زدن برداشت و زبان بنفش رنگش بار دیگر به بیرون پرید. برگه‌ی سفید کاغذی برداشتم و روی میز خم

شدم. در خودنویس را برداشتم و آن را روی کاغذ پایین آوردم:  
 «آن...»

اولین کلمه را نوشتم و ناگهان چیز داغ و خیزی به صورتم خورد؛  
 زبان چاق و بنفش رنگ جانور داشت من را لیس می زد.  
 فریاد زدم: «اه!...» و خودنویس را رها کردم. دستم ناخودآگاه به  
 طرف گونه ام رفت و مایع لزج و چسبناک داغی را روی آن لمس  
 کرد. معده ام تیر کشید. زبان به دور خودنویس حلقه زد و آن را به  
 دهان جانور برد.

من و الکس با صدای لرزان جیغ کشیدیم: «نه!...»  
 جانور قلم خودنویس را جوید و فرو داد. الکس نجواکنان پرسید:  
 «حالا چه کار کنیم؟ چه کار می توانیم بکنیم؟ الان ما را هم می بلعد!»  
 روی پاهایم راست شدم و صندلی به عقب پرتاب شد. به در نگاه  
 کردم و فریاد زدم: «بیا برویم و از خانه خارج شویم!»  
 الکس خود را عقب کشید و آه کشان گفت: «نمی توانیم. آن موجود  
 غول پیکر... راه را بسته است. هرگز نمی توانیم از جلویش  
 بگذریم.»

حق با او بود. هیولا می توانست به راحتی با زبانش ما را بگیرد و  
 یک لقمه ی چپ کند.

ناامید گفتم: «پنجره چه طور؟»  
 هر دو به طرف پنجره برگشتیم.

هیچ راهی وجود نداشت چون آن را به خاطر دستگاه تهویه‌ی خانه کاملاً بسته بودیم.

الکس گفت: «تمام است. دیگر تمام است» و هر دوی مان به طرف هیولای صورتی برگشتیم.

ناگهان فکری به ذهنم رسید: «الکس... یادت می‌آید وقتی آدام چیزی با آن ماشین تایپ کرد؟ یادت هست که به واقعیت تبدیل نشد؟»

او سر تکان داد و در حالی که چشم از هیولا بر نمی‌داشت، گفت: «بله، یادم هست، خوب که چی؟»

ادامه دادم: «خوب، شاید به خاطر این باشد که من دارای قدرت هستم! شاید آن نیروی ماورایی به ماشین تایپ و خودنویس قدیمی ربطی ندارد! شاید آن شب که در آن مغازه‌ی عتیقه‌فروشی شوک الکتریکی به من وارد شد، نیرویی ماورایی پیدا کرده باشم.»

الکس آب دهانش را قورت داد: «شاید...»

با هیجان فریاد زدم: «شاید در تمام این مدت من خارق‌العاده بوده‌ام! همه‌ی کاری که باید انجام بدهم این است که به ادامه‌ی داستان فکر کنم و آن وقت به حقیقت خواهد پیوست. مجبور نیستم آن را بنویسم یا تایپ کنم. فقط باید به آن فکر کنم!»

الکس تکرار کرد: «شاید...» خواست چیز دیگری بگوید اما ناگهان هیولای حبابی به جلو پرید و خود را روی کف اتاق انداخت



و زبانش به طرف مان حمله ور شد.

الکس به دیوار تکیه زد: «...»

زبان چاق و چسبناک، بازوی الکس را لیس زد و لایه‌ی ضخیمی از

بزاق زرد رنگ روی دستش باقی ماند. الکس فریاد زد: «زاکی!

زودباش فکر کن!»

زبان خودش را گرد کرد و به دور الکس پیچید. الکس ملتمسانه

جیغ کشید: «فکر کن! ناپدیدش کن! زود باش فکر کن!»

با دیدن زبان بنفشی که دور بدن الکس حلقه زده بود، از ترس

خشکم زد. آن جسم بنفش و چسبناک الکس را از روی زمین

بلند کرد. او هم در حالی که جیغ می‌کشید، دست و پا می‌زد و

لگد می‌انداخت. سپس دستانش را به دور زبان جانور حلقه کرد

و با تمام قدرت کشید، اما زبان نفرت‌انگیز تکان که نخورد هیچ،

محکم‌تر دورش جمع شد.

چشمانم را بستم و به خودم دستور دادم: «فکر کن! فکر کن! تصور

کن که هیولا رفته است! رفته... رفته... رفته...»

نفسم را نگه داشتم و با تمام قدرت تخیلم، آن را تصور کردم.

آیا عملی بود؟

- «هیولا رفته است.»

این چیزی بود که به آن فکر می‌کردم: «هیولا رفته است، رفته

است، رفته است.»

در سکوت چندین بار این جمله را تکرار کردم و بعد چشمانم را باز کردم.

و هیولا رفته بود!

الکس در وسط اتاق با حالت گیجی و حیرت هویدا در چهره‌اش،

ایستاده بود. فریاد زد: «عملی شد!»

متوجه شدم که من واقعاً قدرتی ماورایی داشتم!

دوباره چشمانم را بستم و تصور کردم که آدام برگشته است؛ آدام

برگشته است...

چشم‌گشودم و دیدم که آدام در کنار الکس ایستاده بود. او چند

بار پلک زد و به من خیره شد و پرسید: «چه اتفاقی افتاده است؟»

با خوشحالی گفتم: «این من بودم! من قدرت جادویی دارم نه ماشین تایپ!»

آدام پرسید: «راجع به چی صحبت می کنی؟ کدام قدرت جادویی؟»  
سر تکاندم و گفتم: «تو نمی فهمی.»

الکس زد زیر خنده و قبل از این که خودم متوجه شوم، من هم خندیدم؛ خنده ای از روی شادی و راحتی خیال.

هر سه مان در آن جا ایستاده بودیم و می خندیدیم؛ می خندیدیم و می خندیدیم.

## ۳۳

حبابی که همه را خورده

خوب؟ از داستانم خوش تان آمد؟

هیولای صورتی حبابی، صفحاتی که خواندنشان را تمام کرده بود، روی میز گذاشت و به طرف دوستش - هیولای سبز رنگ حبابی - برگشت.

هیولای سبز رنگ پرسید: «تو این را نوشته‌ای»

هیولای صورتی نعره‌ای از سر غرور سر دارد: «بله! لذت بردی؟»  
دوستش پاسخ داد: «بله، ممنون که آن را برایم خواندی. خیلی هیجان‌انگیز بود و خیلی هم خوب نوشته شده بود. اسمش را چه گذاشته‌ای؟»

هیولای صورتی گفت: «حمله‌ی انسان‌ها. چه طور است؟»  
دوستش گفت: «خوب است. این آدم‌ها خیلی نفرت‌انگیز اند.

می‌دانی قسمت مورد علاقه‌ام کدام است؟»

- «کدام است؟»

هیولای سبز گفت: «آن جا که هیولای حبابی آدام را خورد، خیلی جالب بود! اما من فقط یک مشکل کوچک با داستان تو دارم.»  
هیولای صورتی خود را تکانی داد و رگ های بالای سرش بنفش تر شدند: «با داستانم مشکل داری؟ چه مشکلی؟»

دوست سبزش گفت: «خوب، چرا پایانش را این قدر غم انگیز نوشته ای؟ از آن قسمت که آن آدمیزاد چشمانش را می بندد و هیولای حبابی را ناپدید می کند، اصلاً خوشم نیامد. خیلی ناراحت کننده بود.»

هیولای صورتی پرسید: «این طور فکر می کنی؟» و در حالی که به صفحات داستانش زل زده بود، سخت به فکر فرو رفت.  
دوستش جواب داد: «بله. به نظرم باید به جای آن، پایان خوشی برایش بنویسی. همه از داستانی که آخرش خوب تمام شود، خوش شان می آید.»

هیولای صورتی حبابی داستانش را برداشت: «حق با توست. پایانش را عوض می کنم. می گذارم تا هیولای حبابی همه شان را بخورد!»

- «عالی است! خوشم آمد! این را می گویند یک پایان خوش و فوق العاده!»





کتاب دیگری از مجموعه

**سایه وحشت**

را به مجموعه خود بیفزایید

این است گزارش تکان دهنده ای از داستان

**شبح ای که سر نداشت**

آر. ال. استاین





### ۳

دو قدم دیگر مانده بود که به اندازه‌ی کافی به من نزدیک شود. اما  
- «سرت، سرت را به من بده.»

از پشت خودم را بر قفسه‌ها فشار دادم.

صدای جیر جیر به گوشم رسید. و ناگهان قفسه لغزید و به سمت

عقب تلو تلو خوردم. تصور می‌کردم که تمام دیوار جابه‌جا شده

است. بریده بریده گفتم: «چه... چه اتفاقی افتاد؟»

روح دستش را به سمت من دراز کرد.

روح دستانش را باز کرد و به سمت من پرید. من جاخالی دادم

و به سمت دیوار تلو تلو خوردم. صدای سایش بلندی از دیوار

برخواست و دیوار به آرامی چرخید.

استفانی به سختی زمین خورد. پیش از آن که اندرو بخواهد

حمله‌ی وحشیانه‌ی دیگری به طرف سرم بکند به سرعت استفانی

را از زمین بلند کردم.

با صدای بلندتری از صدای سایش دیوار فریاد زدم: «تونل!»  
همین طور که دیوار می چرخید شکافی عمیق پشتش نمایان شد.  
اندازه‌ی شکاف به حدی بود که به زحمت می شد از آن عبور کرد.  
استفانی را به داخل شکاف کشیدم و به زحمت واردش شدیم.  
خودمان را درون راهروی طولانی و باریک یافتیم.

نوعی تونل که پشت دیوار محرک پنهان بود. قبلاً در مورد خانه‌های  
قدیمی که دارای تالارها و اتاق‌های مخفی هستند زیاد شنیده بودم  
اما هرگز فکر نمی‌کردم که با پیدا کردن یکی از آنها تا این حد  
خوشحال شوم.

من و استفانی شروع به دویدن کردیم. قدم‌های مان روی زمین  
صدای بلندی ایجاد می‌کرد. دیوارهای عریان سخت و ترک خورده  
را پشت سر می‌گذاشتیم. مجبور بودیم در حین دویدن خم شویم  
زیرا سقف به اندازه‌ی کافی بلند نبود. استفانی سرعتش را کم کرد  
تا پشت سرش را ببیند.

آیا او ما را تعقیب می‌کند؟

فریاد زدم: «فقط برو. این تونل ما را به خارج از این جا هدایت  
می‌کند! خارج از این خانه!» استفانی نفس زنان جواب داد: «نمی‌دانم  
به کجا می‌رویم!»

تونل تنگ و تا انتها در یک خط مستقیم بود. ته تونل هیچ اثری از  
روشنایی نبود. آیا تونل پایانی نداشت؟

اگر پایانی نداشته باشد باز هم به دویدن ادامه می‌دهیم. اصلاً قصد نداشتم تا وقتی از تونل سالم خارج نشدم بایستم و اگر از تونل خارج شدم هرگز دوباره به دیدن خانه‌ی تپه‌ای نروم و از اشباح دوری کنم و سرم را روی شانه‌هایم حفظ کنم، جایی که به آن تعلق دارد.

تصمیمات خوبی بود اما همه‌ی تصمیمات عملی نمی‌شوند. چیزی نمانده بود که من و استفانی با دیوار سنگی برخورد کنیم که ناگهان هر دوی مان فریاد کشیدم.

تونل تمام شد، به آخر تونل رسیدیم. نفس زنان گفتم: «این، این تونل به جایی نمی‌رسد!» به سختی نفس می‌کشیدم، با مشت به دیوار کوبیدم.

چه کسی ممکن است تونلی بسازد که به هیچ کجا راه ندارد. استفانی فریاد زد: «بیا بیا هل بدهیم. شاید این دیوار هم بچرخد و در باز بشود.» از پشت شانه‌های مان را روی دیوار گذاشتیم و فشار دادیم. نفس نفس می‌زدیم و فریاد می‌کشیدم. من با تمام توانم دیوار را هل می‌دادم.

همچنان که دیوار را هل می‌دادم صدای قدم‌هایی را شنیدم که وارد تونل شد و به سمت ما می‌آمد.

یعنی اندرو بود؟!

استفانی فریاد زد: «فشار بده!

خودمان را به دیوار می‌کوبیدیم. به دیوار می‌گفتم: «حرکت کن!  
زود باش حرکت کن!»

به پشت سرم نگاهی انداختم و اندرو را دیدم، آرام و یکنواخت به  
سمت ما می‌آمد.

استفانی ناله کنان گفت: «گیر افتادیم.» سپس آهی کشید و روی  
زمین افتاد.

اندرو تند و تند به ما نزدیک‌تر می‌شد. او صدازد: «دیانا من سرت را  
می‌خواهم.» صدایش در میان دیوارها منعکس می‌شد.

استفانی زیر لب زمزمه کرد: «گیر افتادیم.»  
حرفش را قطع کردم و گفتم: «شاید این‌طور نباشد.» گوشه‌ای

تاریک را نشان دادم و گفتم: «نگاه کن، نردبان، نردبان.»  
استفانی روی پاهایش ایستاد و پرسید: «چی؟» سپس زیر چشمی

به نردبان نگاه کرد.  
نردبانی آهنی با پله‌های غبار گرفته. نردبان از سوراخ کوچکی در

سقف آویزان شده بود. اما به کجا ختم می‌شد؟  
روح صدا زد: «سرت را به من بده!»

به دو طرف نردبان آهنی چنگ زدم. یکی از پاهایم را روی پله‌ی  
اول گذاشتم و به بالا نگاه کردم؛ به سیاهی محض؛ آن بالا چیزی

معلوم نبود.  
استفانی آرام گفت: «دیانا، ما نمی‌دانیم این راه به کجا ختم می‌شود.»

جواب دادم مشکلی نیست و شروع به بالا رفتن کردم. «ما چاره‌ی دیگری نداریم، داریم؟»

- «کجا می‌روی دیانا؟ من به سرت احتیاج دارم!»

به فریادهای شبیح توجهی نکردم و از نردبان بالا رفتم. استفانی از پشت هوای سرم را داشت. گرد و خاک زیاد باعث شد کتانی‌هایم لیز بخورد. دستانم روی نرده‌های آهنی سرد لیز می‌خورد.

اندرو از پایین صدامی می‌زد: «دیانا نمی‌توانی فرار کنی!»  
از پله‌های مستقیم بالا می‌رفتیم. من و استفانی به شدت نفس نفس می‌زدیم و بی‌آن که فکر کنیم به سرعت از پله‌ها بالا می‌رفتیم. تا زمانی که نردبان شروع به کج شدن کرد مستقیم بالا رفتیم. وقتی به سمت جلو افتادم فریاد زدم: «نه...!»

صدای جیر جیر و خرد شدن جیغ مرا در آورد. و چند ثانیه طول کشید تا بهفهمم که دیوار از هم جدا شده و به تکه‌های بزرگ و کوچک تبدیل شده است.

و ما افتادیم. صدای جیغ استفانی را شنیدم. با هر دو دستم به میله‌های آهنی چنگ زدم و محکم آن را نگه داشتم.

اما این کار بی‌فایده بود. زیرا اکنون نیمی از نردبان جدا شده بود و بالای دیوار فرو ریخته معلق بود. هنگامی که نردبان را رها کردم، دست‌هایم در هوا تکان می‌خوردند. به دشت روی زمین افتادم و دو مرتبه به اطراف برخورد کردم. روی شکم غلت خوردم و روی

تکه سنگ‌های کثیف و محکم دیوار فرو ریخته افتادم. استفانی روی زانوهایش افتاد. در اثر ضربه سرش گیج می‌رفت. اطراف‌مان پر از تکه سنگ‌های بزرگ بود. موهای استفانی پر از خاک بود.

با دست روی چشم‌هایم را پوشاندم و منتظر پایان ریزش دیوار شدم. وقتی چشم‌هایم را باز کردم اندرو بالای سرم ایستاده بود. دستانش را مشت کرده بود و دهانش باز مانده بود.

خیره شده بود... به پشت سر من خیره شده بود. روی پاهایم ایستادم. برگشتم تا ببینم به چه چیزی خیره شده است.

استفانی فریاد زد: «اتاق مخفی، بیا سمت من.» اتاق مخفی پشت دیوار قدیمی قرار داشت. چند قدم به سمت اتاق برداشتم که ناگهان روی تکه سنگ‌ها لیز خوردم. آن جا بود که فهمیدم اندرو به چه چیز خیره شده است.

یک سر.

سر یک پسر که در اتاق مخفی قرار داشت.

استفانی فریاد زد و گفت: «باور کردنی نیست. ما آن را پیدا کردیم! واقعاً آن را پیدا کردیم!» به سختی آب دهانم را قورت دادم.

با احتیاط یک قدم به سمت جلو برداشتم. سر به حدی رنگ پریده بود که حتی در تاریکی هم قابل مشاهده بود. به وضوح می‌دیدم که سر متعلق به یک پسر بود. اما موهای بلندش سفید شده بود.

چشم‌های گردش تابش سبز داشت و مانند زمرد سبز رنگ روی صورت رنگ پریده می‌درخشید.

زیر لب زمزمه کردم: «این سر شبح است.»

به اندرو نگاه کردم: «سر تو، سرت را برایت پیدا کردیم.» انتظار داشتم که لبخندی روی صورتش ببینم، انتظار داشتم از خوشحالی داد بزند و به هوا بپرد.

بیش از صد سال منتظر این لحظه‌ی خوشحال کننده بود و اکنون جستجوی طولانی‌ش به پایان رسیده بود. اما برخلاف تصورم صورت اندرو به طرز وحشتناکی در هم گره خورد. او حتی به سری که برای مدت‌ها از دست داده بود، نگاه هم نمی‌کرد. به بالای سر خیره شد و همان طور که به آن زل زده بود تمام بدنش شروع به لرزیدن کرد و فریاد ترسناکی سر داد.

پرسیدم: «اندرو چه مشکلی داری؟»

فکر می‌کنم او حتی صدایم را نشنید. به سقف خیره شده بود و می‌لرزید. مشتش را محکم به هم فشار می‌داد. سپس به آرامی دستش را بالا برد و اشاره کرد. با ناله می‌گفت:

«نه، نه، نه، نه، آه، نه، نه.»

برگشتم تا ببینم چه چیزی باعث وحشت او شده است. لحظه‌ای که برگشتم هیکلی غبار آلود را دیدم که معلق بود و از سقف به سمت پایین می‌آمد. ابتدا فکر کردم پرده‌ی نازک پنجره



است که از بالا افتاده است اما وقتی به آرامی چرخید و روی زمین نشست متوجه شدم دست و پا دارد.

به راحتی می توانستم کاملاً او را ببینم. ناگهان هوای اطراف مان سرد شد.

استفانی دست من را کشید و فریاد زد: «این، این شبیح است.»  
 شبیح ساکت و آرام کف اتاق مخفی فرود آمد. شبیح دستانش را مثل بال‌های پرنده باز کرد و ساکت و آرام کف اتاق مخفی فرود آمد. وقتی شبیح دستانش را باز کرد و روی زمین ایستاد دهان من و استفانی از تعجب باز ماند. او خیلی کوتاه قد و لاغر بود. شلووار گشاد و قدیمی و پیراهن آستین بلندی با یقه‌ی بلند پوشیده بود. یک یقه‌ی بلند، یک یقه اما بدون سر، آن روح سر نداشت!

همین طوری که پایین می آمد باد سردی وزید، خم شده بود و به خود می لرزید و مه خفیفی اطرافش را گرفته بود. به پایین رسید. خم شد و سر را از روی زمین برداشت و روی یقه‌ی بلند گذاشت. به آرامی سر را سر جایش قرار داد.

وقتی شبیح سر را روی گردنش قرار داد، چشم‌های سبزش برق زدند. ناگهان گونه‌هایش تکان خورد. با ابروهای رنگ پریده‌اش پلک زد و سپس دهانش را تکان داد.

روح به سمت من و استفانی برگشت و لب‌هایش به آرامی تکان خورد و گفت: «متشکرم. متشکرم.» سپس دستانش را به هوا برد،

هنوز چشم‌های سبزش به طرف ما بود و در هوا شناور شد. به آرامی به هوا شناور شد. گویی از هوا سبک‌تر است. با حیرت نگاه می‌کردم و قلبم به شدت می‌تپید. تا لحظه‌ای که شبیح به طور ناگهانی محو بشود.

بعد از آن من و استفانی در یک لحظه به سمت اندرو برگشتیم. ما فقط شبیح بی‌سر را ندیدیم. اندرو را دیدیم، پسرکی متعلق به صد سال پیش، او را دیدیم که سرش را برداشت. اما پسری که ادعا می‌کرد اندرو است هنوز این‌جا بود، او پشت سر ما ایستاده بود و هنوز می‌لرزید، چشم‌هایش گشاد شده بود و به اتاق مخفی خیره شده بود و صدای قورت دادن آب دهانش به آرامی می‌آمد. چشم‌هایم را به سمت او ریز کردم و گفتم: «تو اندرو نیستی، اگر تو روح بی‌سر نیستی، پس تو کی هستی؟»

استفانی نیز به سمت پسرک برگشت و با عصبانیت پرسید: «بله، تو کی هستی؟»

پرسید: «اگر تو روح بی‌سر نیستی چرا ما را تعقیب می‌کردی؟» پسرک همچون کسی که خودش را تسلیم کند دستانش را بالا برد: «بله من... آه...» سپس برگشت از ما فاصله گرفت.

هنوز سه یا چهار قدم برنداشته بود که صدای قدم‌هایی را شنیدیم که از تونل دراز پایین می‌آمد. به استفانی نگاه کردم یعنی یک شبیح دیگر؟

صدای عمیقی طنین انداز شد: «چه کسی این جاست؟»

هاله‌ی نوری از چراغ قوه روی زمین تونل حرکت می‌کرد.

- «چه کسی این جاست؟»